فتبارک اللہ احسن الخالقین

للہ الحمد کہ مثنوی بے مثال پسندیدہ صاحبان علم و کمال یعنی کلام محبوب شیخ بہلول معروف بہ

مثنوی حضرت شیخ بہلول رحمۃ اللہ علیہ

۱۸۹۹ع

۲/

باہتمام محمد عبداللہ تاجر کتب و مالک مطبع مجتبائی حسب فرمائش جناب حاجی محمد سعید صاحب تاجر کتب کلکتہ

در مطبع مجتبائی واقع دہلی طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

آنخدا اول بنام کردگار / خالق هفت و شش و پنج و چهار
آنخداوندی که هستی زان اوست / هر دو عالم صحبت آیات اوست

آنخداوندیکه آدم را ز خاک / آفرید و داد او را جان پاک
آنخداوندیکه اشیا را ربود / هر یکی را او لباسی وانمود

در ازل شمس قمری داد یاد / تا شود ماهی ز نورش در گداز
شمس را چون چراغی نور داد / تا شود روشن ز نورش در بلاد

خلق را بر آب بنیاد او نهاد / خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آن یکی را جنبش مادام داد / وان دگر را او تمام آرام داد

آنکه طوفان داد قومش را بدا / تا سزای داد قوم عاد را
آنخداوندی خویش اظهار کرد / بر خلیل آن نار را گلزار کرد

بی پدر فرزند پیدا او کند / طفل را در مهد گویا او کند
گه سگی را در رهد تا پیشگاه / گه کند او گربه را مکشوف راه

این نجوم بس بروج آمد پدید / تا عبور و تا عروج آمد پدید
انبیا را در ره گل سر نمود / اولیا را او سر پر در نمود

انبیا را او حکم کن فکن / اولیا را او سر لم یکن
انبیا را او سر ذوق عشق / اولیا را او ز شوق عشق

انبیا را او سر لامکان / اولیا را او سوز عاشقان
انبیا را او هر دم فتحی / اولیا را او هر دم مناجی

انبیا را او هر دم صد عطا / اولیا را او صدق باصفا
انبیا و اولیا را حق بیان / سر معنی کرده ام با تو عیان

اولیا و انبیا را حق یقین / این سخن تقلید تا و تحقیق یقین
سر آن ای گفت آن مصطفا / چند باشی در حجابی ای فتا

گر کشف گفته علی پاک دین / بشنوی این مرز با صدق و یقین
لی مع الله گفت احمد بیان / لیک این مرز نیست از ادعا

از رموز سر عشق آگه نهٔ | لاجرم کوری و یا دیوانهٔ
مصطفی آمد درین ره پیشوا | پیشوای انبیا و اولیا

مصطفی آمد درین ره سرفراز | موج میزد در دلش بحر نیاز
مصطفی آمد درین ره با نشان | رهبر ان الله راه داده صد نشان

مصطفی آمد درین ره بحر کل | قطرها از بحر او یابند مل
مصطفی آمد درین نور پاک | جملهٔ ظلمات ابلیس گرده خاک

مصطفی آمد درین ره پیر راه | دامن او گیر تا گردد پراه
مصطفی آمد درین ره فخر جان | تاجدار و بادشاه جاودان

مصطفی آمد درین ره رهنما | طالبان را اندرین ره جانما
مصطفی آمد درین ره راز دان | دیدهٔ معنی درین ره بازدان

مصطفی آمد درین ره بحر نور | هر دو عالم یافته از وی ظهور
مصطفی آمد درین ره عقل کل | عقلهای جمله زو یابند پل

مصطفی آمد درین ره پاکباز | سالکان را ره نماؤ کارساز
مصطفی آمد درین ره رازدان | سر معنی را ازینجا باز دان

مصطفی آمد درین ره سر حق | از دو عالم برده در عالم سبق
مصطفی آمد درین ره با وصال | زاهدان را از جمالش کمال

مصطفی آمد درین ره غیب دان | سر معنی را بدیده او عیان
مصطفی آمد درین ره شاه دین | قطب عالم رحمة للعالمین

مصطفی آمد درین ره حال را | از برای عام گفتش قال را
مصطفی آمد درین ره مرد عشق | ابو کبر [illegible]

مصطفی آمد درین ره شهریار | حکم او بر هر دو عالم پایدار
مصطفی آمد درین ره ذات حق | این [illegible]

مصطفی را حق بدان و حق ببین | تا شوی تو مرد راه و مرد دین
مصطفی را حق ببین حق بدان | تا شوی در هر دو عالم بی نشان

مصطفی را نور حق بیدان یقین | تا رسی در قرب رب العالمین
مصطفی و مرتضی را یار دان | جمله را حق دان و هم برحق

مصطفی حق بود و حق مصطفی بد | بشنو این معنی که پاکی با صفا
مصطفی و مرتضی هر دو یکیست | در ابوبکر و عمر خود کی شکیست

سر احمد بود عثمان در جهان | احمدش گفته رفیقی در جهان
سر جان مصطفی و مرتضی | کشته زهر و شهید کربلا

جمله در توحید حق یکتا بوند | نه در کثرت صد تا بدند
عاشقان یکدم درآ در سر جان | تا بیابی سر عشق لامکان

عاشقان بینی بجان حیران شده | هر یکی نوعی دگر بریان شده
عاشقان بینی درین ره غرق کشته | از قدم در خون کشته تا بفرق

عاشقان بینی ز خود فانی شده | جمله در احوال یک بینی شده
عاشقان بینی ز خود فصل شده | از خودی بگذشته و فانی شده

عاشقان بینی بخود باقی شده | وانگهی عشق حق کامل شده
عاشقان بینی زبان قال آمده | وانگهی از عشق در حال آمده

عاشقان بینی بخود باقی شده | وانگهی در عشق حق ساقی شده
عاشقان بینی بری از خویشتن | همچو ابراهیم او زبت شکن

عاشقان بینی بری لامکان | هر نفس یافته جان جهان
عاشقان بینی ز رزق خالقان | در وی بگذشته از هفت آسمان

عاشقان بینی ز درد عشق خویش
عاشقان بینی تمامی جان شده
عاشقان بینی متصر جان شده
عاشقان بینی بسی در معرفت
عاشقان بینی برفته از جهان
عاشقان هم دجله در راه آمده
از سر دو بی نگر کن ای پسر
غیر قرآن این کتب با دگر
من همه تفسیرها را خوانده ام
هر چه گفته دیگران افسانه بود
هر که خواند این بکاهل ... شود

سر بنه با پنهو دل ریش
همچو اسمعیل جان قربان شده
وانگهی در مصر جان سلطان شده
همچو داود نبی در تعزیت
همچو عیسی بر فراز آسمان
جمله جا جستند درگاه وی اند
تا شوی از سر سخن با خبر
جمله پیش اند این بیان ای بی خبر
مغز قرآن را از آن بر خوانده ام
عقل ما با این سخن افسانه بود
زود باشد کاندرین واصل شود
هر که میخواهد که او واصل شود

عاشقان بینی ز عشق دوست مست
عاشقان بینی ز هجر دوست داغ
عاشقان بینی بسی او عرق نور
عاشقان بینی بسی شاه آمده
چون محمد عاشقی هرگز نبود
از سر دو بی نگر کن این کتاب
این کتاب دیگر است ای مرد دین
باز قرآن معنی ست ای پاک
باز فرمودند از پیشان مرا
یک نفس با ترک کن افسانه را
نام این کردم بوصلت نامه من
درد بلدیش هر چه حاصل شود

جمله اندر نیستی گشته نیست
همچو داود نبی اندر فراغ
همچو موسی رفته اندر کوه طور
چون سلیمان شاه درگاه آمده
عاشقان نیز چندان غیر شود
تا که بر خیزد ز پیش صد حجاب
ره روان را ره نماید در یقین
تو چه دانی تا چه گفت ذو الجلال
تا بگویم اصل را و مغز را
گوش کن از من تو وصلت نامه را
زانکه وصلت دیده ام از خویشتن

حکایت دیگر نیز در خلقت حضرت آدم علیه السلام و سر انجام مهام او

ای برادر قصه‌ نو گوش دار
چل صباحش از قضا تخمیر کرد
پس نهاده ذات هم در پیش او
تا ... تو آگه نیستی
ای لعین گفت آدم در صور
صد هزاران حمد مهر و قمر بر عرش
صد هزاران غرق شلوغی طرب

تا شوی در هر دو عالم مرد کار
بعد از آنش بر کشیده سیر کرد
بر کشیده آن لعین از کیش او
سخت مغروری و در ره نیستی
تو چه دانی زانکه هستی بی خبر
صد هزاران نور مهر هم در سرش
نی در آنجا هیچ و دیدی نه تعب

دست لطف حق چو آدم آفرید
بعد از آن فرمود که افلاکیان
حق تعالی گفت ای ملعون راه
چونکه تو سرکشی اندر ره دین
آن زمان آدم نشسته در بهشت
صد هزاران لطف و دیدار و قیت
سلسبیل و زنجبیل و دیگران

وز غذای عشق عشقش پرورید
سجده آرید پیش آدم زمان
تو چرا سرکشی از حکم شاه
لعنت ما بر تو شد تا یوم دین
بود با روحانیان در باغ گشت
صد هزاران حله ها بر ساخته
حیر و شهد و میوه های جاودان

جمله از لطف خدا آدم بدید / هر زمان میگفت او بل من مزید

حق تعالی خواست اسرار ترا / فاش گرداند این سزای مر ترا

آدم از جنت چو بیرون آمد دید / صد هزاران در کمون آمد پدید

صورت ابلیس با ابلیسیان / وسوسه کرده در آدم هر زمان

آدمی معنی توئی ای حق نگر / سبز بین و سر بدان هر راه بر

نفس شوم است ابلیس لعین / سر کشیده او ز روح نازنین

روح را فرمان ست و آن فضول / لاجرم نامش نهاده بو الفضول

باز گوی سر تو اسرار جان / گرچه آمد آدم اندر خاکدان

بعد گنج بی نهایت در عدم / رو نمود این جا بگاه او بدم

گاه آنجا آدم و حوا شده / شیث اندر جهان شیدا شده

نوح گشته در جهان سالی هزار / دعوت حق کرده هر دم آشکار

باز ابراهیم بوده در جهان / بت شکسته پیش حق هر دم عیان

باز اسمعیل همچون جان شده / در ره حق هر زمان قربان شده

باز اسحاق نبی پیر آمده / در ره حق سرور پیر آمده

باز یعقوب نبی آمد بدرد / بوده در عشق خدا آزاد و فرد

باز یوسف بوده اندر مصریان / پادشاهی کرده او اندر عیان

باز داؤد نبی بوده یقین / در تضرع پیش رب العالمین

باز آمد چون سلیمان در جهان / تخت را بر باد کرده خوش روان

باز زکریا چو شد اندر درخت / اره کرده آن درخت تخته تخت

باز یحیی آمده اندر یقین / سر فدا کرده ز بهر راه دین

باز عیسی آمده از سر خلق / صد هزاران خلق را داده سبق

باز احمد آمده در لامکان / صد هزاران نور او اندر جهان

باز احمد آمده از عشق نور / خلق عالم یافته از وی حضور

باز احمد آمده از عشق کل / عاشقان جمله ازو یابند کل

باز آمد مصطفی با صد بیان / از برای طالبان و عاشقان

باز بوبکر آمده در صدق کل / صادقان جمله ازو یابند کل

باز عمر آمده در دین عدل ناک / عادلان را کرده اندر نور پاک

باز عثمان آمده اندر حیا / صد هزاران رهروان را پیشوا

باز حیدر آمده با صد کمال / آفتاب شرع نور ذو الجلال

از حسین و ز حسن صد راه بین / صد هزاران سر حق را بازبین

باز آمد بایزیدا اندر فرید / هر زمان جان را بل من مزید

باز لقمان آمده آن قطب حق / در ره حق بوده او مردم سبق

صد هزاران سر او از او نهان / آمدند از پشت آدم در جهان

کی توانم جمله را اظهار کرد / عشق پاکان بس دل هر کار کرد

هست و گر هزار است خود نگست / مرد حق را اندرین ره کی شکست

آدم از جنت برون آمد چو جان / تا جمال دوست آئینه عیان

آدم معنی مکرم آمده است / اندر نفخ روح خرم آمده است

آدم معنی ز جمله دوست دان / هر چه غیر آدم است آن نیست دان

حکایت آمدن مردی نابینا بخدمت حضرت شاه

بیاید پیشِ حیدر مرد دانا — که سرّی باز گوید اسرار ما را
که اندر خلوتِ ما او بود روز — بود این شمس آنجا مجلس افروز

علی عشقش نه روز ست و نه شب هم — نه شمس ست و نه بدر ست و نه مظلم
همین آدم بود سالار افلاک — همین آدم بود معمار این کاخ

همین آدم درینجا سر خزانه ست — همین آدم درینجا شاه بازست
همین آدم بود کرسی یزدان — ازین آدم شده است این چرخ گردان

همین آدم بود عقلِ مصفا — ازین آدم شده است اسرار پیدا
همین آدم بود روحِ مطهر — ازین آدم شده است عالم منور

همین آدم بود عرشِ الٰهی — ازین آدم بدانی هرچه خواهی
همین آدم بود سرّ معانی — ازین آدم خدا را باز دانی

همین آدم بود جنات اکبر — ازین آدم شود جنات اصغر
همین آدم بود جبریل فتوا — نه فتوا گنجد آنجا و نه دعوی

ز بهرِ آدم ست حوران و غلمان — ز بهرِ آدم ست طوبی و رضوان
ز بهرِ آدم ست اشجار جنت — ز بهرِ آدم ست انوار جنت

ز بهرِ آدم ست این هر دو عالم — ز بهرِ آدم ست هر بیش و هم کم
همین آدم بود معبود عالم — همین آدم بود مقصود عالم

همین آدم تویی گر باز دانی — همه عالم تویی گر راز دانی
بکن تا تاج تشریفت داده — در معنی بر روی تو گشاده

اگر تو اندران در خام باشی — بزیر بارِ کالانعام باشی
اگر تو اندران دم جام باشی — ازان دریا روی خام باشی

ازان تا اندران اشباه باشی — ببینی چون رسی الله باشی
زهی توحید حق توحید آنکو — درین رهِ عاشقان فنا اند جان کو

گهی کنه غیر حق بیزار باشی — یقین میدان که مرد کار باشی
ز غیرِ حق درین میل و کشش — بداغ عشق خود را نیل و کشش

بغیرِ حق مبین در هر دو عالم — اگر هستی ز ذریاتِ آدم
که اندر هر دو عالم جز یکی نیست — درین معنی که میگفتم شکی نیست

یکی دان جمله در انجام و آغاز — یکی بین جمله را در گوش کن باز
یکی دان صورت عالم سراسر — یکی دان جمله اشیا ای برادر

اگرچه صد هزاران رنگ پیش است — بهر جای دو صد چندین و کیش است
ولیکن اصل آن بیرنگ آمد — ازان هر دم درینجا رنگ آمد

نه بینی ابر را هر دم برنگی — درخشان گردد او هر دم برنگی
هزاران رنگ گوناگون شده آب — گهی زرد و گهی سرخ و گهی ناب

خاک را خود نگر افزون تر است — و آنکه قریب و بعید او کاملتر است
این همه تقدیم زان کردیم ما — تا نبینی جز یکی را ای فتی

این همه برهان و آیات از کیست — این همه ذات و صفات ما از کیست
این همه بنده بود ذات فلان — ای بشر این جمله آیات بدان

حکایت در ظاهر سرّ بلال رضی

بشنو این سرّ از بلالِ باوفا — خواجه بایان غلامِ مصطفیٰ
افتاده بود آن در ثمین — درمیانِ آن جهودان لعین

مرد دین بود او طلبگار آمده عشق احمد را خریدار آمده
روز از بهر جهودان کار کرد شب همه شب خدمت جبار کرد
روز و شب در دین حق بیدار بود واقف سر بود مرد کار بود
آن جهودان لعین آگه شدند از طریق عشق او آگه شدند
چند تن زان گمرهان جمع آمدند تا بلال پاک را چوبک زدند
تا که برگردد ز عشق مصطفی ترک گیرد این طریق مصطفی
بعد از آن گفتند از نفس دنی تو چرا تعظیم احمد می کنی
راه او را تو چرا کردی قبول گشته در راه ما تو بو الفضول
گفت راه احمد است و بهتر است راه بی راهان تمامی ابتر است
پس بلال از شوق دل گفت احد قادر و فرد و خداوند صمد
صد هزاران گر زنند از خشم من من یکی دانم ترا بی ما و من
گر هزاران پاره گردد جسم من من یکی دانم یقین بی ما و من
ما و من بگذار بگذر از دوئی تا درین ره مرد صاحب سر شوی
چون بلال با وفا بگذر ز خود تا رهی از نام و ننگ و نیک و بد
تا دم آخر بساز ای محترم بگذری از کفر و از اسلام هم
تا دم آخر بیکتایی رسی در کمال ذات یکتایی رسی
[illegible]
چون تو یکتا باشی ای مرد خدا پس بقا باشد ترا بعد از فنا
چون تو یکتا باشی ای مرد یقین
چون تو یکتا باشی ای مرد فقیر بر همه عالم توئی سلطان و میر
چون تو یکتایی درین ره ذره ایست هر دو عالم در ره تو قطره ایست
چون تو یکتا باشی اندر لامکان ساقیت باشند هر دم قدسیان
چون تو یکتا باشی اندر بحر نور وصلتی یابی شوی اندر حضور
چون تو یکتا باشی در دین خدا از خدا یابی تو صد گنج عطا
چون تو یکتا باشی اندر بحر جان جان نماید خویشتن را در میان
چون تو یکتا باشی اندر شهر دل سر دل را باز دانی هم ز دل
چون تو یکتا باشی اندر معرفت معرفت اندر ترا هر دم صفت
چون تو یکتا باشی اندر راه را مات سازی صد هزاران شاه را
چون تو یکتا باشی هم یکتا بدان سر معنی کرده ام با تو بیان
چون جهان از جمله رنگ پیدا شده است عقلها را جمله رنگ پیدا شده است
انبیا را جمله رنگ گفتند باز از یکی گشتند ایشان سرفراز
شمع و ترتیب از یکی شد آشکار بشنو این معنی و یکدم هوشیار
آسمان را از یکی گردان شده ماه و خورشید از یکی تابان شده
از یکی شد این جهان پر گفتگوی از یکی شد عالمی جست و جوی
از یکی شد این نجوم بیشمار از یکی شد عالم هفت و چهار
از یکی پیدا شده آب و هوا این جهان او داده هر دم با صفا
از یکی پیدا شده اشجارها داده هر دم لون لون اثمارها
از یکی شد قطره باران پدید بحر گشته نیز نیل من پدید
از یکی شد کوه پیدا در جهان از برای ساکنین این جهان
از یکی پیدا شده جن و انسان زان همه را سیر کرده رایگان
از یکی پیدا شده فیل و حشم اشتر و گاو و خر و اسپ و غنم
از یکی پیدا شده زر و گهر زر و لعل و سنگهای معتبر
از یکی پیدا شده صد با هنر سرو قد و تنگ چشم شکر

از یکی پیدا شده وحش و طیور / هر یکی را صد نوا و صد نفور || از یکی پیدا شده صد نازنین / هر یکی را در لباس حسن بین

از یکی پیدا شده صد دل خراب / کرده با عشاق هر دم صد عتاب || از یکی پیدا شده صد گلعذار / ابروان چاچی و چشمان پر خمار

از یکی پیدا شده خوبان چین / چشمها بادام لب ها شکرین || از یکی پیدا شده صد ماه‌وش / دست شان در گردن یاران خوش

از یکی پیدا شده جمله جهان / از یکی شد آشکارا و نهان || از یکی پیدا شده صد مه‌لقا / عاشقانرا کشته هر دم از جفا

از یکی پیدا شده صد نامدار / عاشقانرا کرده هر دم جان نثار || از یکی پیدا شده این جسم و جان / سر این معنی بداند عاشقان

از یکی پیدا شده علم انبیا / از یکی آمد حضور اولیا || از یکی آمد نبوت در جهان / از یکی آمد ولایت در جهان

از یکی آمد خلیل ذوفنون / در ره حق تاجدار و رهنمون || از یکی احمد شده سالار شاه / عقبها را برگرفته او ز راه

از یکی موسی شده صاحبقران / حیرت آورده ز بیم لن ترانی || از یکی عیسی شده بر آسمان / ترک کرده خطهٔ این خاکدان

از یکی دان هر چه بینی سربسر / چه بد و چه نیک چه گنگ و چه کر || این همه تفسیر از بهر یکیست / مرد معنی را در اینجا کی شکیست

این یکی اندر یکی آمد مدام / تو یکی اندر یکی بین والسلام || خود یکی اندر یکی آمد یکی / اندرین معنی کجا آمد شکی

تو یکی اندر یکی توحید دان / بر دل تو آیت تحقیق دان || تو یکی اندر یکی دان ای خبیر / تا شوی در معرفت صاحب نظر

تو یکی اندر یکی عشق روح دان / این سخن را تو در تفتیق دان || تو یکی اندر یکی خدا با خدا / بشنو این معنی پاک با صفا

ذات حق را در صفات حق ببین / بگذر از کفر و رها کن کیش و دین || بین جمالش در جلالش باز بین / نکته سنجان گذر کن از کمین

بس نهان اندر عیان پیدا مدام / بس عیان اندر نهان بین والسلام || هم زمین هم آسمان و هم فلک / هم نجوم و هم بروج و هم ملک

هم نبی و هم ولی و هم علی / دو ببین تا تو نباشی احولی || این یکی آمد یکی آمد همه / عقل او فتادست اندر دمه

در صدیم در هر دو کار ره نمود / چون مثالش نیست هر جا یکی بود || این سخن از ترجمان دیگرست / مرد این ره از نشانی دیگرست

این سخن از لامکان آورده ام / سر مخفی را عیان کرده ام || این سخن از عقل و از جان برترست / این کسی داند که عالی گوهرست

این سخن از عرش اعلی آمدست / از رموز حق تعالی آمدست || این سخن از بهر عشاق آمدست / از برای جان مشتاق آمدست

این سخن از بهر معنی آمدست / نه بدعوی و نه فتوا آمدست || این سخن از بهر وصلت آمدست / از ره تقلید کثرت آمدست

این سخن بر جان معنی آمدست / از طریق عشق بی سودا آمدست || این سخن از سر نهان آمدست / صد هزاران گوهر جان آمدست

این سخن از عشق جانانه آمدست / لاجرم از عقل پنهان آمدست || این سخن از درد باید بیشکی / تا بیابی اندر سوزش اندکی

گر ترا او دست یابی کار را — اندرین ره باز دان اسرار را
گر ترا او دست و جان هم بود — گر ترا عشقت جانان هم بود
درگذر از علم زهد و قال و قیل — درو راگزین و شو چون سلسبیل
درگذر تو زین جهان و آن جهان — چند باشی آشکار و نهان
درگذر از خویشتن یکبارگی — تا رسی در عالم بیچارگی
بگذر از خود و پاک کلی از فنا — تا رسی اندر فنا عین بقا
چون وجود خود کنی کلی خراب — آن زمان محبوب بینی بی‌حجاب
عاشق معشوق تو خود خود شوی — جان و تن بگذار بگذر از دوی
گر یکی بینی تو جان ره بین شوی — در دو بینی احول کژ بین شوی
هست استاد حکیم ما کبار — دائما با حق تعالی گفته راز
در همه عالم ورا همتا نیست — هیچ او در علم سر غوغای نیست
راز ها با حق تعالی گفته است — سرها از راز ها دانسته است
روز و شب در راه با او در رو هست — بی ولید و جفت فردی فرد هست
هیچکس از راز او آگه نشد — هیچکس با او دمی همره نشد
این حکیم ست جهان معمور او ست — این حکیم ست هر دو عالم نور او ست
هیچ او دیگر حکیمی خود نبود — جمله عالم را از و حکمت گشود
صد هزاران حکمت از حق یافته — هر زمان نوعی دگر پرداخته
ای بسا کس را که ره از وی گشود — ای بسا کس را که سیر حق نمود
ای بسا کس را که او آگاه کرد — ای بسا کس را که شاهنشاه کرد
ای بسا کس را که درد عشق داد — ای بسا کس را که درد صد
ای بسا کس را که جام فقر داد — ای بسا کس را که خانه زر داد
ای بسا کس را که شاه و میر کرد — ای بسا کس را که قصب تیر کرد
او حکیم صادق سر خدا ست — هیچ او دیگر حکیمی خود کجا ست
از خدای خویش حکمت یافته — در سلوک خویش رفعت یافته
صد هزاران حکمت بی منتها — از خدا دریافت آن بحر صفا
هیچکس از علم او واقف نشد — از لبی با او کرم همخانه شد
اندر آن خانه یکی آئینه دان — هفت عالم او از آن آئینه دان
هست آن آئینه در پیش حکیم — روی خود را دیده و در دی مقیم
چیز و کل گفت ای حکیم با خبر — هر زمان در آئینه می ننگرد
حکمت او پیشگی در آئینه است — لاجرم سیار خش چون آئینه است
حکمت او من از این پیدا کنم — در دو جهان هیچ را چو او زیبا کنم
و آنگهی در آئینه کرد او نگاه — دید او صورت که زشت و تباه
چون دو دید احول اندر آئینه — لاجرم کژ بین شیشه در آئینه
جهد کن تا گر نه بینی ای پسر — تا نباشی هیچ احول کژ نظر
جهد کن تا گر نه بینی ای سوا — تا نباشی هیچ احول شرمسار
جهد کن تا گر نه بینی ای فقیر — تا نمانی هیچ احول در سعیر
جهد کن تا گر نه بینی ای فنا — تا نگردی هیچ احول مبتلا
هر که دو بیند نشان غفلت است — زانکه او اندر مقام احول است
دو مبین هیچ مرد ره ای پسر — تا شوی در راه معنی معتبر
دو مبین و دو مگو و دو مجو — تا از این طاقت و طرب گفتگو
دو مبین ای مرد معنی در میان — تا شود اسرار حق پیشت عیان
دو مبین ای پاکباز و راه رو — یکدم از گفتار من آگاه شو

دو ببین ایمر بگذر از دوئی — تا رسی در عالمی که بوده
دو ببین انجواجه باش از دستان — تا شوی شهباز اندر لامکان
دو ببین ایمر در راه ذوالجلال — تا رسی در عالم وصل وصال
دو ببین در راه عشق ای ستان — تا شوی در هر دو عالم بی نشان
دو ببین وحدت حق در نگر — تا یکی بینی جهان را سر بسر
دو ببین و بگذر از هر نیک و بد — تا یکی بینی ازل را از ابد
دو ببین و بگذر از هر ننگ و نام — تا رسی در راه وحدت والسلام
دو ببین در راه عشقش را بیان — تا شوی پنهان ز اندر لامکان
احولک و دیده از راه اوفتاد — سرنگون اندر درون چاه اوفتاد
احولک در آینه چون بنگرید — روی خود را دید آن از کار دید
لاجرم از غافلی از ره فتاد — لاجرم از احولی در چه فتاد
لاجرم بدبخت سرگردان شده — هر دم از نوع دگر حیران شده
لاجرم در بند صورت مانده است — پای تا سر در کدورت مانده است
وان حکیمی پر هنر در آینه — حجله یکتا دید در معاینه
وان حکیم پر هنر ارواح دان — نفس شومت احول آمد در میان
روح اندر عالم وحدت فتاد — نفس اندر عالم کثرت فتاد
دل بدان آینه اندر وی کمال — تا در وی بینی جمال ذوالجلال
اندران ره گرچه صاحبدل شوی — بی کمال و بی یقین واصل شوی
روح و نفس و عقل و دل جمله یکیست — مرد معنی خود در انجا بی شکست
چونکه ره بین شد تو ارواح دان — چونکه کثرت بین گشت نفس شوم دان
عقل کل از صورت کرده صواب — عقل صورتهای کل کرده خراب
عقل اندر هر دو عالم در فراق — عشق داده هر دو عالم را طلاق
عقل اندر کارسازی در جهان — عشق اندر بی نیازی در جهان
عقل دائم طالب و فقر شده — عشق آتش در همه فقر شده
عقل اندر نیستی هست آمده — عشق اندر هستی هست آمده
عقل نقاشی شده اندر جهان — عشق شهبازی شده در لامکان
عقل هر دم خانه آبادان کند — عشق هر دم خانها ویران کند
عقل باشد غافلان را رهنما — عشق باشد عاشقان را پیشوا
عقل آنجا برده داده شدست — عشق آنجا از واره شده است
عقل آنجا هر زمان اندر سجود — عشق خود را خود بخود اندر وجود
عقل اندر کار خود در مانده است — عشق صد اسرار حق برخوانده است
عقل در تسبیح و تهلیل آمدست — عشق در تکبیر و توحید آمدست
عقل اندر ناتمامی باز ماند — عشق اندر کاردانی پیش راند
عقل اندر سرفرازی آمدست — عشق اندر بی نیازی آمدست
عقل اندر حیرت [illegible] — عشق اندر شش جهت چون جبرئیل
عقل اندر پاکبازی جاودان — عشق وصل و فصل هم اندر جهان
عقل گشته هر زمان کوی دگر — عشق را کوی نبوده ای پسر
عقل هر دم درد و رنگی آمدست — عشق اندر بی درنگی آمدست
عقل از تکلیف چون کامل شده — عشق از تشریف او وصل شده
جوهری عشقست بحر لامکان — جوهر عقلست فصل انبیان
جوهری عشقست پیدا و نهان — حالت عشقست این هر دو جهان
جوهری عشقست دریای عظیم — جوهر عقلست عنان کریم

جوهری عشقست پاکِ ذاتِ حق — این کسی داند که دید آیاتِ حق
ای دل آخر یک زمان بیدار شو — یکزمان جویای وصلِ یار شو

ای دل آخر یکزمان بگذر ز جان — تا رسی اندر مقامِ لامکان
ای دل آخر بگذر از هر دو جهان — تا رسی در عالمِ عینِ عیان

ای دل آخر بگذر از قال و مقال — چند باشی در پی حال و محال
ای دل آخر بگذر از هر نیک و بد — چند باشی در عقول و در خرد

ای دل آخر بگذر از کون و مکان — تا نه بینی خویشتن را در میان
ای دل آخر بگذر از حرص و هوس — تا نمانی اندرین ره بازپس

ای دل آخر بگذر از کبر و نفاق — تا نمانی در عذاب و در فراق
ای دل آخر بگذر از پندار کین — تا رسی در قربِ رب العالمین

ای دل آخر بگذر از جهل و گمان — تا ز نورِ عقل یابی صد بیان
ای دل آخر بگذر از سود و زیان — تا ز سودت بر نزاید اینجهان

ای دل آخر بگذر از بخل و فساد — تا روی در روزِ محشر شاد شاد
ای دل آخر بگذر از بالا و پست — تا شوی از عشقِ جانان نیست و هست

ای دل آخر بگذر از خوف و رجا — تا نباشی بر طریقِ ماجرا
ای دل آخر بگذر از طاماتِ خلق — چند باشی در پیِ حالاتِ خلق

ای دل آخر بگذر از عقلِ فضول — چند باشی در پی رد و قبول
ای دل آخر بگذر از نقشِ صور — چند باشی بت تراش و بتگر

ای دل آخر بگذر از اسم و علم — سر بباز و غوطه خور اندر عدم
ای دل آخر بگذر از راهِ گمان — چند باشی اندرین ره بدگمان

ای دل آخر بگذر از راهِ نشان — همچو مردانِ خدا شو بی نشان
ای دل آخر بگذر از لذات‌ها — تا بیابی عالمِ بی منتها

ای دل آخر ترک کن گفتار را — تا بیابی عالمِ اسرار را
ای دل آخر یکزمان بیدار شو — وانگهی جویای راهِ یار شو

ای دل آخر جان را ایثار کن — پس برافگن دیده و دیدار کن
ای دل آخر خویشتن را کن فنا — تا بیابی در فنا عینِ بقا

ای دل آخر بگذر از غیرِ خدا — هان و هان تا تو نه بینی غیر را
غیرِ حق اندر جهان نی ای پسر — باز دان اسرار و شو صاحب نظر

غیرِ حق اندر دو عالم خود مبین — شرک بسوزان و گذر کن از یقین
غیرِ حق اندر دو عالم نیست کن — در رهِ توحید این ارشاد کن

گر تو غیرِ حق ببینی ای پسر — در قیامت خسته گردی کور و کر
گر تو غیرِ حق ببینی در جهان — منکری باشی بسانِ کافران

گر تو غیرِ حق نبینی ای فقیر — هر زمان از جان برآید صد نفیر
گر تو غیرِ حق ببینی ای فتا — در میانِ غیر گردی مبتلا

گر تو غیرِ حق ببینی ای جوان — خاک بر فرقت نهی تو جاودان
گر تو غیرِ حق ببینی در جهان — باز مانی از جمالِ جاودان

چون صفاتِ واحد آمد مدام — غیر نبود جمله او دان والسلام
هر چه دیدن ذاتِ پاکِ او بود — اینچنین دیدن ترا نیکو بود

در همه اشیا در اظهار بین — اولین و آخرین و ظاهر بین
ظاهر و باطن ورا میدان مدام — آخر و اول ورا دان والسلام

آسمان و زمین ماه و فلک — جمله او را دان و بگذر تو ز شک
صورت و معنی همه تو او دان — جمله اشیا مصحفِ آیات دان

هر چه بینی ذات او میدان تمام ۔ ذره ذره کو می او بین السلام
کوه ها از نور گشت مشت خاک ۔ تا بگرد او فتاده در مغاک
سر خود با انبیا گفت تمام ۔ بر محمد ختم کرده والسلام
سر وحدت از محمد شد پدید ۔ پس علی از وی بگوش جان شنید
چون علی بشنید آگاه کرد ۔ آن زمان برخاست قصد جاه کرد
جان من تن دان گر توئی مرد یقین ۔ تا شوی علم الیقین عین الیقین
چون علی اسرار در چاه گفت گو ۔ تا تنت فانی شود از گفتگو
چون تنت فانی شود کل جان شوی ۔ آن زمان تو لایق جانان شوی
چون تنت فانی شود ای مقتدا ۔ پس بیابی قرب وصل مصطفی
[illegible] تنت فانی شود ای نیکبخت ۔ همچو موسی نور بینی بر درخت
چون تنت فانی شود از قیل و قال ۔ فارغ آیی و شوی تو مرد حال
چون تنت فانی شود از خویشتن ۔ وا رهی از گفت و گوی ما و من
چون تنت فانی شود اندر وجود ۔ پر تو گردد در روز پیکار وجود
چون تنت فانی شود از سر اله ۔ رازها یابی و گردی شاهیانه
چون تنت فانی شود در بحر نور ۔ محو گردی و شوی اندر حضور
چون تنت فانی شود سلطان شوی

آفتاب از وی تو یک ذره دان ۔ بحرها از بحر او یک قطره دان
انبیا را داد سر خویشتن ۔ زانکه ایشان اند شاه انجمن
سر وحدت نور احمد باز دان ۔ تا شود پیدا به پیشت هر زمان
با علی اسرار خود احمد بگفت ۔ چونکه او بشنید ترک خود بگفت
پس علی اسرار حق با چاه گفت ۔ سر وحدت از دل آگاه گفت
تن تو پیچ و تاب شش در مانده است ۔ لاجرم در راه حق وا مانده است
چون تنت فانی شود باقی شوی ۔ آن زمان اعلم تو دانا تی شوی
چون تنت فانی شود ای مرد کار ۔ نی جهان و یار ماند نی دیار
چون تنت فانی شود اسرار عشق ۔ چون خلیل الله روی در نار عشق
چون تنت فانی شود اگر سحر شوی ۔ همچو عیسی پاک روح الله شوی
چون تنت فانی شود از ذکر و فکر ۔ فارغ آیی و شوی در راه بکر
چون تنت فانی شود از جسم و جان ۔ فارغ آیی و شوی در لامکان
چون تنت فانی شود از سر صفت ۔ فارغ آیی و بمانی در صفت
چون تنت فانی شود در لامکان ۔ باز دانی سر را ز عاشقان
چون تنت فانی شود ای جان من ۔ این زمان بینی جمال ذوالمنن
پس علیم و عالم و تبیان شوی

حکایت آمدن سلطان محمود به هندوستان و شکستن اصنام

بود سلطانی ورا محمود نام ۔ بهر وی عالم با وجودش با نظام
عمر خود را در غزا بگذاشته ۔ کام خود را از غزا برداشته
این جهان آراسته از عدل و داد ۔ آن فریدون ماه کیقباد
عادل بر حق بد سلطان دین ۔ بت شکن بت های هندستان و چین
سالها در جنگ کفار لعین ۔ بود آن کیخسروی روی زمین
صد هزار آن جسم را عیان شکست ۔ ملک هند از تیغ او ویران شده

بشکند از تیغ او زیر و زبر / چه هنود و چه چینی و چه بکبر / غلغله افتاد او زوی در جهان / قیصر از خویشتن تیغ او در امان

شهرهای منکران کرده خراب / کافران اول شده از وی کباب / روز و شب در خدمت دلدار بود / دشمن کیش بد نا زار بود

دیرها کرده خراب اندر جهان / از برای دین احمد هر زمان / در طریق دین احمد فرد بود / صادق دین و صفا در دید بود

روز و شب در خدمت دلدار بود / صاحب بود مرد کار بود / روز و شب در دین احمد کار کرد / شب همه شب خدمت جبار کرد

دائما در راه حق کوشنده بود / او شراب دین حق نوشنده بود / صوفی و صادق بدان شاه جهان / صادق عاشق بدان فخر زمان

جان او پر گوهر توحید بود / از ره اعیان و نه تقلید بود / دائما در فکر راه معرفت / حاصل او بوده دین این صفت

شرع احمد را بجان کرده قبول / راه شرع او گرفته از وصول / دائما در عدل و در داد آمده / خلق عالم جمله زو شاد آمده

خلق عالم از سخای وی غنی / شاه را ای کبر بود و نی منی / دائما جویای مردان خدا / دشمن نفس خود و کبر و هوا

شب شدی از خانه بیرون آمدی / در طلب می‌گشت و مجنون آمدی / یک شبی در دین احمد کار کرد / عشق آمد در دل وی کار کرد

سر برهنه پا برهنه شد برون / نی برسم هر شبی آن ذو فنون / ناگهان افتاد در ویرانه / بود آنجا بیدلی دیوانه

پس سلامش کرد و گفت ای پیر راه / حاجتی دارم بدرگاه اله / حاجت خود را بخواه از کردگار / زانکه می بینم که هستی مرد کار

پس زبان بگشود پیر بیقرار / گفت ای محمود از حق شرم دار / ملک و مال و تخت خواهی در جهان / کی شوی تو از گروه صوفیان

با غلامان لطیف و تخت زر / کی شوی از راه معنی با خبر / با سپاه و لشکر و طبل و علم / کی رسی بر خوان آن فضل و کرم

با خواتین و ظریفان خانمان / کی رسی در زمره صاحبدلان / با دواج و تاج و شمشیر و گهر / کی شوی در معرفت صاحب نظر

با سرا و باغ و راغ و کشتکار / کی شوی در راه عرفان مرد کار / با سلاح و اسپ با گنج و گهر / کی رسی در راه مردان ای پسر

با سواران دلیر و کر و فر / کی رسی در وصل حق ای بیخبر / با حکیمان و ندیمان جهان / کی رسی اندر طریق عاشقان

با مراد نفس خود خو کرده / لا جرم در صد هزاران پرده / صد هزاران پرده اندر پیش و پس / کی رسد بوی ترا از هیچکس

پرده‌ها را اول از خود باز کن / وانگهی بر خود در ره ساز کن / روز نور عشق شمع بر فروز / پرده‌ها را سر بسر کلی بسوز

چون بسوزی پرده‌ها را ای فتا / آنزمان گردی وصل دوستان / چون ترا پیدا شود آن بحر نور / هر دو عالم در دلت گردد ظهور

پادشاهی دیدنی در جهان / مختصر کرده بپیشت ای جوان / این سپاه و کشور و ملک و حشم / ور بنا پیش حشمت یک قدم

این غلامان ظریف و ماه بدر / پیش تو گردند خاک از شتوی / این سرا و باغ تو ویران شود / هست این عالم همه ویران شود

این زر و املاک و گنج بیشمار / جمله در پیش تو گردد هیچ و مار — این کلاه و این قبا و این کمر / جمله در چشم تو گردد مختصر

این کنیزان را تو می‌بینی بناز / جمله در چشم تو گردد هیچ بار — از هوای این جهان بیرون شوی / در طریق عاشقان مجنون شوی

ترک گیری لذت دنیا به کل / پس برون آیی تو از پندار دل — در ره معشوق خود صادق شوی / آن زمان تو عشق را لایق شوی

سربسر تو دور گردی ای جوان / پس نمانی هیچ در وقت درمیان — در دگر دی فانی مطلق شوی / وانگهی در عشق مستغرق شوی

حق نماید از وجود تو خبر / آن زمان از راه حق یابی خبر — چون تنت فانی شود باقی شوی / آن زمان اعلی ندا دانی شوی

وارهی از ننگ و نام خویشتن / چند باشی بت پرست خویشتن — بت چو بشکستی شود بخت عیان / برخوری از گنج وصل جاودان

بت چو بشکستی حجاب از پیش رفت / عشق آمد راه و دین کیش رفت — بت چو بشکستی شوی مرد خدا / وارهی تو زین طرا و ماجرا

بت چو بشکستی برون شو زین جهان / مسخر آیی در جهان جاودان — بت چو بشکستی برو زین خاکدان / سیر بکن در فضای لامکان

بت چو بشکستی بمنزل کی رسی / در قربگه حضرت الله رسی — بت شکن شو همچو ابراهیم حق / تا ز سیر آن خود یابی سبق

یکتا گشت فرد / لاجرم بت ها شکست آن نیکمرد — این جهان پر هوس بتخانه دان / همچو ابراهیم بت بشکن عیان

چون علی بت نیز در کعبه شکن / تا ببینی تو جمال ذوالمنن — کعبه تو دل بدان ای بابصر / تا بیابی از ره معنی خبر

این خیالات بدن تو بت بدان / بشکن این بتها درآ در لامکان — چونکه محمود این سخنهای بلند / بشنود از پیر روشن هوشمند

آتشی در جان او افتاد سخت / وارهید از نام و ننگ و تاج و تخت — گفت محمود ای شریف و پیشوا / ای حبیب مصطفی و مرتضی

ای تو سلطان همه عالم یقین / ای تو برهان خدای عالمین — ای تو قطب اولیا و اصفیا / پیر عالم بندهٔ خاص خدا

ای تو پیر سالکان در هر طریق / رهنمای مومنان در هر فریق — ای تو سلطان همه عالم حشم / ای تو چوپان همه عالم غنم

ای تو سرخیل بزرگان جهان / خلق عالم از وجودت بی نشان — ای جنید وقت شبلی جهان / بایزید پیر مرید خورده دان

ای تو پیر راه رو در معرفت / ذات تو پر نور و صفت از صفت — ای تو مرد عشق و وحدت آمده / از ره معنی بعزلت آمده

ای تو مرد پاکباز و پارسا / صادقان را رهنما و پیشوا — ای تو حکمت از خدا آموخته / حکمت هر دو جهان اندوخته

ای تو توحید خدا کرده بیان / اندره توحید داده صد نشان — ای ترا علم لدنی داد حق / در علوم مصطفی خوانده سبق

ای تو فخر پیشوایان زمان / ای تو گنج بی نهایت در جهان — ای تو سالار سلوک عاشقان / ای تو مخزن اسرار دل صاحبدلان

ای کمر بسته درین ره مردوار / همچو منصور آمدی در پای دار — ای چو ابراهیم او هم کرده جوش / ای چو باده بیخودی حق کرده نوش

در ره حق وحدت کل یافته / عاشقان حق ز توصل یافته
از خودی خود بکل فانی شده / در بقای حق بکلی باقی شده
در مقام ترک تجرید آمده / در رموز اعلی توحید آمده
بی سر سلطنت سلطان شده / وانگهی در عالم عرفان شده
صوفیان را طالبان را با وفا / از تو می یابند صد صدق و صفا
گنج معنی و بصورت در فقیر / این معنی بس بزرگ و بی نظیر
هر دو عالم در وجودت قطره ایست / عرش و کرسی پیش جودت ذره ایست
هشت جنت سوخته از هیبتت / هفت دوزخ یخ شده از غیرتت
اینجهان و آنجهان خوان تو / هشت جنت می آمدم مهمان تو
اکرموا الضیف است از قول رسول / هشت باب از لطف کن ما را قبول
گفت اهلا مرحبا شاد آمدی / در ره عشاق آزاد آمدی
بعد از آن سلطان بگفتش ای امام / از کجایی تو مرا برگو تمام
گفت لقمان سرخسی نام ماست / گنج معنی در دل ویران ماست
گفت سلطانش مرا معلوم بود / شیخ لقمان نام تست ای بحر جود
لیک پرسیدم ز وقت پیر راه / زان نگفتم نام تو اینجایگاه
حمد الله که دیدم روی شیخ / آمدم ناخوانده من سوی شیخ
(بلا طلب)
شیخ اینجا آمده من بی خبر / از قدوم شیخ کارم شد چو زر
بعد از آن گفتم که چون رای او فتاد / شیخ اینجا آمده گشتیم شاد
شیخ گفتش بود مردی بیقرار / لیک در عشق خدای کامگار
از ره توحید برخوردار بود / محرم حق بود سر راه بود
در طریق عشق در راه ادب / دائما بود آن محقق در طلب
صوفی صادق بدان مرد یقین / کامل ناطق بدان بای دین
عاشقی شیدا بدان مرد خدا / واله و شیدا بدان سر صفا
ترک تجریدی بغایت داشت او / در ره معنی سعادت داشت او
در ره توحید حق پاک آمده / در ره تجرید چالاک آمده
بحر عرفان بود آن مرد خدا / سر یزدان بود گنج بی بها
سر الا الله را دریافته / لی مع الله را ایجان بشناخته
کنت کنزا گفت او هر دم بجود / محو گشته پیش او هر نیک و بد
لیس فی الجنت روایت کرده او / هر دم خود بر در او کشته شو
کوس سبحانی زده در روم عیان / آن محیط بیکران گنج روان
می برفت از دار دنیا آن فقیر / آن معنی بس بزرگ و بی نظیر
او انا الحق آشکارا گفته بود / در این اسرار را می سفته بود
آمدم اندر سرخس این جایگاه / از برای آن ولی مرد راه
اندرین ویرانه می بود او مدام / دائما از فضل حق او شادکام
من از اینجا آمدم شوریده حال / دیدم او را رسته از قال و مقال
سر بدان خشتی نهاده این گدا / دو فرشته پیش استاده بپا
یک ملک ابریق لولو پر ز آب / بود در دستش ابا مشک گلاب
وان دگر یک حله را او بساز / از برای آن فقیر پاکباز
چون بدان آتش (آفتابه) نشسته آن عزیز / وندران حله اش بپیچیدند نیز
بعد از آن روحانیان آسمان / جمع گشته اندر اینجا ای جوان
پس مر او را پیش کردند از نیاز / تا که بگذاریم ما بر وی نماز
بعد از آن صندوق سبز از سما / چون پدید آمد در اینجا ای فتا

آن بزرگی دین و راه صدق و فت ، در زمان صندوق پر عیوق گشت
ای پسر تو یک نفس باقی بوشند ، قصهٔ مردان حق را گوش دار

هر که او در راه حق در کار بود ، لاجرم در عشق برخوردار بود
هر که عمر خویش را ایثار کرد ، هر دو عالم را فدای یار کرد

هر که او در راه معنی مرد بود ، روز و شب در ناله و پر درد بود
هر که حال خویش را آگاه کرد ، نفس خود را او فدای یار کرد

جمله مردان ز خود فانی شده ، در بقای حق بحق باقی شده
نفس خود را در ریاضت داشتند ، از خدای خود سعادت خواستند

یک زمانه خواب کردندی نه خور ، بود از خلق جهان آزاد حر
ترک از این و از جهان کرده بکل ، این جهان را دیده اند عین ذل

بر مراد نفس خود برداشتند ، هر دو عالم را بکل دریافتند
در ریاضت نفس خود آشفتند ، دیده و نفس همه در دو خفتند

در ره توحید حق پاک آمدند ، در ره تجرید چالاک آمدند
سالها بودند اندر انتظار ، تا یکی را وصل شد از صد هزار

من شدم در راه حق بسیار گوی ، زان ندیدم در جهان اسرار جوی
ای دریغا سر اسرار نهان ، من نگفتم هم ندیدم آنچنان

هر که او در بند نفس خویش ماند ، کی تواند حرف این اسرار خواند
هر که او یکدم مراد خود نداد ، صد در رحمت بروی خود گشاد

رستمان در راه رفتند ای پسر ، این خران در پایگاه خیره سر

حکایت تاج السراج منصور حلاج علیه المغفرة الی المنهاج

بود منصور عجیب شوریده حال ، از ره تحقیق او را صد کمال
حال او حال عجیب بود ای پسر ، نی چو حال آن خسیسان بیخبر

او رموز سر حق بی پرده بود ، نی که چون ما راه را گم کرده بود
او شراب وصل حق نوشیده بود ، لاجرم از جسم کلی مرده بود

او یقین خویش حاصل کرده بود ، در یقین خویش واصل گشته بود
راه در گنج معانی برده بود ، نی که چون ما و تو اندر پرده بود

عاشق صادق بدان بحر صفا ، عارف و صادق بدان بحر وفا
در علوم دین و فقه و رشت او ، هیچ علمی را فرو نگذاشت او

عالمان از علم او درمانده اند ، عارفان از عرف او وا مانده اند
عاشقان از عشق او گریان شده ، هر دم از نوعی دگر بریان شده

صادقان از صدق او خون جگر ، سالها خوردند کس را نی خبر
زاهدان از زهد او رسوا شدند ، در خیال زهد او شیدا شدند

حال او حال عجیب بود ای فقیر ، او بمعنی و بصورت بی نظیر
بود پنجه سال او اسرار پوش ، ناگهان از وی برآمد صد خروش

زد انا الحق سر خود پیدا بکرد ، ناگهان بغداد پر غوغا بکرد
اهل تقلید آن زمان برخاستند ، از برای خونش فتوی خواستند

سی صد و هفتاد تن از عالمان ، جمله بر کاغذ نوشته آن زمان
این زمان حلاج کافر گشته است ، از طریق دین ما برگشته است

جمله باقی از بقای او شده است — او یکی در خویشتن پیدا شده است
تا که هر گردد ازین کفر عیان — ورنه خویشش را بریزیم این زمان

بعد از آن نزد خلیفه آمدند — کای خود از خلیفه خواهیم [illegible]
وانمودند حال آن منصور را — صاحب [illegible] شه غیور را

چون خلیفه واقف این کار شد — ور دل او صد هزاران خار شد
زانکه از [illegible] محبت او بدی — کام دل از گفته او بستدی

[illegible] گفته او خوانده بد — ستر مخفی را بجان برخوانده
لیک از ترس عوام و عالمان — شیخ نتوانست کردن آن زمان

پس بفرمودش که در زندان [illegible] — تا که باید از زبان آن [illegible]
من همیدانم که او مرد خداست — فارغ از کبر و نفاق و از هواست

بعد از آن شد در زندان نشست — بود در زندان ز قومی پای بست
چار صد تن بود در زندان [illegible] — چون در آنجا رفت شیخ هوشمند

شب بیامد گفت ای زندانیان — اندرین زندان چرایید این زمان
جمله بر گفتند بسته اند — گرچه افتادیم ما در این خطر

بعد ازین منصور گفت ای [illegible] — جمله آزاد کردیم این و آن
مردمان گفتند ما در بند سخت — کی توانیم رفت زین جا [illegible] گفت

شیخ آمد دست خود افشاند [illegible] — جمله بند از هم گشود
بعد از آن گفتند درها بسته اند — ما درینجا خوار [illegible]

چون بدیدم ای پیشوای سالکان — چونکه بسته است ما یکم هالکان
پس اشارت کرد آن مرد صفا — رخنه ها شد اندر آن دیوارها

چار صد رخنه بشد پیدا پدید — هر یکی از رخنها بیرون دوید
چونکه زندانبان بدید این حال کار — پیش آمد وانگهی بگریست زار

دست و پای شیخ او بوسید او — بارها او بر کف پا رو نهاد
گفت من آگه شدم از سر کار — می ندارد رفت [illegible]

تا که جمله سالکان آگه شوند — از طریق عاشقان آگه شوند
بعد از آنش گفت برخیز و برو — تا که یکدم با خود آیم از گرو

چونکه زندانبان برفت آن مرد دین — در مناجات آمد آن مرد یقین
گفت ای دارنده کون و مکان — غیر تو خود نیست بهر دو جهان

گفت ای دارنده عرش مجید — عرش و کرسی هم ز نورت شد پدید
گفت ای پیدا و پنهان آمده — خلق عالم از تو حیران آمده

گفت ای دارنده لوح و قلم — این جهان و آن جهان از تو علم
گفت ای آرام جان عاشقان — هم توئی درمان درد بیدلان

ای وصالت آتش افروخته — عاشقان از هر چه غیرت سوخته
ای وصالت عاشقان دریافته — جان خود را اندرین ره باخته

ای وصالت صادق صادق شده — در طریق صدق حق لاحق شده
ای وصالت سالکان رهروان — جمله در راه بند و اندر ره کشان

ای وصالت زاهدان در زهد خویش — هر زمان تقریر زهد آرند پیش
ای وصالت عالمان در راه هوی — در ره تقلید [illegible]

ای وصالت انبیا را دست داد — هر یکی را داده صد علم آشکار
ای وصالت اولیا را داده جا — ذات ایشان [illegible] قیل و قال

ای وصالت آسمان هم زمین — هست در تسبیح رب العالمین
ای وصالت شمس [illegible] یافته — تو را [illegible] جمله عالم تافته

ای وصالت ماه را حال آمده | گاه بدر و گاه هلال آمده
ای وصالت کوه کیهان حیران شده | اندرین ره جمله سرگردان شده

ای وصالت باد و آتش را بهم | داده وصلت ز ره لطف و کرم
ای وصالت کرده آب و خاک را | دادگاه این روح قدس پاک را

ای وصالت بحر را گید آخته | هر زمان دُرّ و گهر پرداخته
ای وصالت کوه را در دل زده | صد هزاران عقبه اش در دل زده

ای وصالت در درختان آمده | صد هزاران میوه الوان آمده
ای وصالت سر در پای قدم | صد هزاران در پدیدار از عدم

ای وصالت انبیا و اولیا | ای وصالت صوفیان با صفا
ای وصالت عاشقان عارفان | ای وصالت صالحان صادقان

ای وصالت عالمان عاملان | ای وصالت گشته در جهان
ای وصالت جهان بیرون شده | ای وصالت عالمی بیچون شده

ای وصالت هر دو عالم سوخته | ای وصالت خانمان را کوفته
ای وصالت روشنائی در جهان | ای وصالت حاصل صاحبدلان

ای وصالت غم گشای مفلسان | ای وصالت شمع جان بیکسان
ای وصالت رهنمای سالکان | ای وصالت در گشای طالبان

ای وصالت سوز مشتاقان شده | ای وصالت وصل مشتاقان شده
ای وصالت صدق صدیق آمده | ای وصالت عین تحقیق آمده

ای وصالت ترک تجرید آمده | ای وصالت گنج توحید آمده
ای وصالت وصل جان دریافته | ای وصالت عشق جانان یافته

ای وصالت کرده زندان مرا | ای وصالت فکر شد هجران مرا
ای وصالت کرده پیرهن آتشکار | می برد فردا مرا در پای دار

بار دیگر عالمان جمع آمدند | جمله اندر قصد آن شمع آمدند
صد هزاران خلق در غوغا شده | پیر در زندان دوید از ضرب دره

شبلی آمد در زمان پیش جنید | گفت شیخا او فتاده با قید
خلق و عالم جملگی جمع آمدند | پیر در زندان آن شمع آمدند

تا که بر دارش کشند از چاره | خلق عالم سیدند از کوی و کو
شیخ چون بشنید بر جا شد روان | با مریدان رفت زندان شبان

چون رسید آنجا و خلق بیشمار | دید شیخ آنجا بزرگ و نامدار
گفت ما را یک زمان مهلت دهید | بعد از آن تا هر چه می باید کنید

این بگفت و رفت در زندان دوید | دید آن شه را و از هیبت طپید
گفت ای منصور دیوانه شدی | در حدیث شیخ بیگانه شدی

تا که بودم منزلی همدم شدم | تا که سوی مانده محرم شدم
وز خیال خویش دیوانه شدی | وز حدیث عشق بیگانه شدی

این حدیث تو همه دیوانگیست | عقل را با این سخن بیگانگیست
باز قرآن جمله را شرح و بیان | کرده شرع را نگفته اندران

پیشوای ما همه چون مصطفاست | لاجرم آنچه تو گفتی هست راست
آنچه تو گفتی پیمبر زان نگفت | این در اسرار هرگز او نسفت

آنچه گفتی کفر محض است ای فقیر | ور گذر از کفر و مستی او سعیر
بعد از آن منصور گفتش شو به پیر | اندر موز سر معنی بی خبر

تو بسینه صورت دا مانده | کی تو هرگز حرف احمد خوانده
من رانی گفت احمد در میان | تو چه دانی که هستی بی نشان

لی مع الله گفت احمد از صفا | تو کجا دانی که هستی بی وفا | نحن اقرب گفت خداوند جلال | تو کجا دانی که هستی در ضلال

تو ز صورت هیچ کافر مانده | واصل حق را تو کافر خوانده | خرقهٔ ناموس را پوشیده | وانگهی سالوس را کوشیده

بت پرستی میکنی در زیر دلق | بینائی خویش را سوی بخلق | تو شکوک راه خود واکرده | لاجرم در صد هزاران پرده

وانگاهی کرده این خرقه را | میفریبی هر زمان این فرقه را | در خودی خود بر گرفتار آمدی | لاجرم در عین پندار آمدی

راه تجرید و فنا راه تو نیست | در سخن کم گوی آن راه تو نیست | رو که در تقلید ماندی مبتلا | سر توحید از کجا تو از کجا

رو که راه بی نشان راه تو نیست | عقل تو از راه معنی در شکست | چونکه بشنید این سخن از وی شنید | در دلش افتاد از صد گونه قید

پس برون آمد از آنجا هیچ باد | رفت اندر خلق سر خود نهاد | عالمان آمدند فغان برداشتند | از جنید پاک فتوی خواستند

شیخ او را گفت ظاهر گشته است | لیک این را ندانم کین کیست | چون جنید از علم فتوی داد و نشان | عالمان و جاهلان کرده فغان

تا که بر دار آورند منصور را | آن قتیل عشق و گنج نور را | شبلی آمد رفت پیش او نشست | گفت ای مرد حق یزدان پرست

سر اسرارت چرا کردی عیان | لاجرم سر را نهادی در میان | چونکه سر خویش را کردی عیان | آن زمان خون تو ... ن

گر سرت باید تو ترک سر بگو | ور سرت باید بترک سر بگو | سر مگو دیگر عیان ای مرد کار | تا نباشی در میان خلق خوار

محو بدید زان این خیال بی قرار | تا کند آن زمان بر دار زار | بعد از آن منصور گفتش کای رفیق | من فنا و مم در یکی بحر عمیق

من نه منصورم تو منصور منی | از ره توحید حق دور منی | من خدایم من خدایم من خدا | فارغم از کبر و کین و از هوا

گنج پنهانم درین جسم آمده | سر اشیایم درین اسم آمده | اولین و آخرین من بوده ام | ظاهرین و باطنین ...

سر توحید این زمان پیدا کنم | در بقای حق بحق باقی کنم | بر سر دار آورم این جسم را | پس بگفتار آورم این اسم را

تا بدانند عاشقان سوخته | اسم اعظم را ز اسمی کوفته | من برای جمله عالم آمدم | لاجرم در نفس آدم آمدم

من نمودارم برای جمله تان | وانمایم سر حق را من عیان | من برای سر توحید آمدم | لاجرم در ترک و تجرید آمدم

من برای راه تحقیق آمدم | لاجرم در عشق صدیق آمدم | انبیا در راه احمد باختند | جان خود در راه احمد باختند

من شراب جام وصل خورده ام | گوی را از خلق عالم برده ام | مصطفی شیخ من است در راه دین | او مرا بنموده است راه الیقین

سالها این ره بتگ دوم شبلیا | چند داری باس آخر ماجرا | جملهٔ خود را این جان این حشر | تا بمانیدم یک امر وزی دگر

وانکه یار است یا با صفا | گنج توحید است آن مرد خدا | جان خود را در ره حق باختیت | سر معنی از جان نشناختست

کار است ورا در حق مصطفی　　هر دم از حق یافت او صد عطا

هست نام او درین عالم کبیر　　آن یعنی او بصورت بی نظیر

او برون آمد ز شیراز آن زمان　　صورتش فردا ببینی در عیان

چون شود واقف ز حکم آن کبار　　بعد از آنم گو برند در پای دار

پیر سعد فرد یکی شیخ کبیر　　آن یعنی او بصورت بی نظیر

تا چه فرماید ز شرع آن کبار　　گر ز هر فتوی کشیدش پای دار

بعد از آن چون شیخ پیدا شد پدید　　آمد از شیراز آن شیخ کبیر

گفت ای مرد موحد از چه کار　　از برای تو نه از این خلق دار

تو چرا اسرار خود با این خسان　　گفتی و دیدی جفا از ناکسان

گنج مخفی بود ای مرد خدا　　آشکارا کردی اینجا چرا

قرب پنجه سال بود باده کش　　دائما در راه حق اسرار ایش

بعد از این منصور گفت ای پیر شهر　　من چگویم آنکه تو داری خبر

کی توانی کرد پنهان بحر را　　تو ببین کاسه ای مرد ما

گشت از جوشش انا الحق آیت　　حق چو حقیقت حق مطلق آمدست

گر ز تو فتوی بخواهند بده　　فتوی هم این زمان بر من بده

چون هم فتوی من از جهل و کسا　　این چنین گفت آن مرد خدا

بعد از آن آمد برون شیخ کبیر　　آن بزرگ دین و آن بدر منیر

شیخ گفت ای مردمان منصور گفت　　قتل بر من گشت این ساعت درست

عالمان آن دم فغان بر داشتند　　پس طناب دار را آراستند

جمله شیخان همه حاضر شدند　　سالکان و اصلان ناظر شدند

پس عجب شد بعد از آن دور ای پسر　　روز محشر تو گمی سر بسر

در حقیقت پیر عالم هم وی است　　زانکه آن دم قطب عالم هم وی است

او ز حال من خبر دارد خبیر　　پیر سعد فرد [illegible]

چون بیامد آن بزرگ با کیا　　سر خود با او بگفتم من [illegible]

شبلی آن دم گفت ای مرد امین　　مصلحت [illegible]

شیخ عالم هست آن دم در جهان　　هم کرامات [illegible] عیان

جمله گفتند آن زمان بر دار شان　　[illegible]

چون ببغداد آمد آن شیخ جهان　　[illegible]

سر حق را غیر کی بی می برد　　[illegible]

تو چرا رمز انا الحق آشکار　　گفتی [illegible] دار

راه توحید عیانی داشتی　　گنج اسرار نهان [illegible]

این چه بودی کین زمان فتنی ز بحر　　هر دو عالم کرده [illegible]

بحر یعنی بی تماشا آمدست　　[illegible]

تو ندیدانی که آن بحر صفا　　[illegible]

سر توحید آن زمان شد آشکار　　گو [illegible]

شیخ گفتش آنچه گفتی بی ریا　　من [illegible]

گشتن من واجب آمد این زمان　　در شریعت [illegible] عالمان

خلق عالم جمله پیش او شدند　　تا که فتوی [illegible]

در طریق اهل ظاهر کشتنیست　　لیک باطن [illegible]

بعد از آنش گرد سید تا پدار　　بر وی آنجا خلق عالم [illegible]

عالمان حاضر شدند و جاهلان　　عامه بسیار بود نعره زنان

در میان حلاج ایستاده بپا　　همچو شیران در میان بیشه‌ها

[illegible] اندر سخن و خود فنی — بحر گی گردد بانگ شنبی
زد انا الحق آن زمان شد نهان — خلق عالم را همه لرزید جان

سالک [illegible] حق ز خود فانی شدند — واصلان در عین حق بیخود شدند
صوفیان را تن از آن بگداخته — عارفان را تن از آن شد کاسته

زاهدان از نهی بیزار آمدند — ترک خود کردند در کار آمدند
عالمان آندم فقیهان برداشتند — عامه را بر صوفیان بگماشتند

کی [illegible] ناتفاق — جمله در راه محمد گشت عاق
عامه آندم سنگها برداشتند — بر مشایخ سنگها برداشتند

چه [illegible] انچنان دید آنچنان — گفت اینک میروم بر دار پان
دست و پا اندر رسن آمد بکار — پا بهار ا بر زد و بس شد بدار

[illegible] آمد آن مرد خدا — هر زمان میزد انا الحق بر ملا
چون کسان او را همی فشاختند — سنگها بر وی همین انداختند

با [illegible] انا الحق ما نداد — جمله عالم با و آواز داد
خلق عالم آن زمان [illegible] خود شنید — هیچ جز اینجا انا الحق میشنید

سنگ [illegible] دیوار — میزد آنجا انا الحق آشکار
سفدی آندم بگردستش برید — آن زمان از دست او خون میچکید

[illegible] شد انا الحق همه شکار — انچه سر انچه شقت آشکار
او فرو مالید دست خود بروی — گفت می آن یار زخونش آبرو

[illegible] ساعد همی مالید دست — خوش تماشا می کرد و غم را ببست
شبلیش گفت این زمان چه میکنی — دست بر ساعد چرا مالی

[illegible] نماند — پس وضو سازم بخون ای پاکباز
کین نماز عشق را اینجا وضو — راست ناید جز بخون ای خوبرو

[illegible] گفت او دیگر بار — از تصوف این زمان رمزی بیار
گفت کمترین آنکه می بینی چنین — تا ترا در راه حق باشد یقین

[illegible] ای صاحب [illegible] — از طریق عشق ده ما را خبر
گفت عشق آنجا بود گردن زدن — بعد از آن آتش اندر سوختن

[illegible] سر [illegible] از جفا — عالمان و جاهلان بیوفا
این بگفت و همچنین شد حال وی — منتشر شد در جهان احوال او

[illegible] سر زان مرد یکبار — خوش انا الحق میزدی سر آشکار
بعد از آتش سوختند آن زمان — خاک او بر باد دادند آن زمان

[illegible] آب [illegible] شد — خاک او در باد در آب چه دید
در نگر ای عارف صاحب نظر — تا که مردان را چها آید بسر

جمله مردان فنای ره شدند — در بقای حق بحق آگه شدند
گر تو مردی راه عشق را [illegible] — همچو مردان از دل آگاه شو

جمله مردان ز خود بیرون شدند — در ره عشاق غرق خون شدند
جسم و جان و دین و دل درباختند — تا کمال راه را دریافتند

هستی خود را ز ره برداشتند — نیستی اندرین ره خواستند
مال و ملک و آب و جاه انچنان — جمله را اندرین [illegible] جنان

نه [illegible] را و علم را و قال و قیل — جمله را انداختند در ره قتیل
صورت خود ز آب گل کرده خراب — انچنان در پیش ایشان چون سراب

دیده از غیر خدا بر دوختند — غیر حق را اندرین ره سوختند
ای برادر غیر حق خود نیست کس — اهل معنی را همین یک حرف بس

گر تو غیر حق نه بینی در جهان ... بر تو روشن گردد اسرار نهان
چون شوی اندر ره او یک بینی شوی ... از وجود خویشتن فانی شوی

آن زمان ز اسرار حق یابی خبر ... که ز جسم و جان شوی تو بدر
عقل را این گفت سود اسکنید ... عشق هردم خانه ویران میکند

پیر راهست اندرین ره عشق دان ... تا رسی اندر مکان لامکان
عقل را بگذار در راه ای پسر ... تا نمانی اندرین ره کور و کر

عقل شیطان را ز ره برداشتست ... ز انبیا و ز روا زو بیرتا گفتست
حق تعالی گفت ای ملعون شده ... از طریق حق ز خود بیرون شده

آدمی معنی بدیدی ای لعین ... روح پاکش رحمة للعالمین
او منست و من ویم تو بیخبر ... لاجرم در راه ماندی کور و کر

گر ترا دیده بدی در راه ما ... آدم ما را بدیدی همچو ما
چون ندیدی آدم ما را یقین ... تا رهم تو کردیم ابلیس لعین

ای برادر در کمال خویش باش ... در ره توحید حق بی کیش باش
بگذر از کفر و نفاق کیش و دین ... تا رسی در قرب رب العالمین

این نه راه تست ای طفل نژند ... راه شیر است مرد هوشمند
ذات این ره نیستی سید الیقین ... شک بسوزان و ببر از کبر و کین

خود پرستان اندرین ره گمرهند ... از طریق نیستی آگه نیند
نفس ایشان سد راه صدق شد ... عاشقان را راه پیش از عشق شد

عشق را بگزین و نفست را بسوز ... تا شب تاریک گردد همچو روز
نفس را بت دان و بت را بشکن ... تا رسی در بارگاه ذوالمنن

نفس را آنجا حجاب راه دان ... این سخن را از دل آگاه دان
هر که اندر بند نفس خویش ماند ... اندر ره حق همچو کافر کیش ماند

این نه تقلیدست نه راه هوا ... راه تحقیق ست راه مصطفی
اندر ره توحید احمد ای پسر ... در ره توحید حق شو با خبر

در ره توحید جان ایثار کن ... دیده را در یار رو دیدار کن
در جلال او جمال عشق بین ... در صفاتش ذات حق سید الیقین

اندرین ره کاملی باید شگرف ... تا کند غواصی این بحر ژرف
صد هزاران طالب اینجا سر نهاد ... تا که یک کس ره بدان درگه نهاد

صد هزاران خلق حیران مانده اند ... اندرین ره زار گریان مانده اند
صد هزاران عارفان در گفتگو ... اندرین ره لوح دل درشسته شو

عاشقانه آتشی زن در دو کون ... تا رهی از نقشهای لون لون
نقشها را جمله در آتش بسوز ... بعد از آن شمع وصالش بر فروز

چون نماند نقشها اندر عیان ... آن زمان نقاش را بینی عیان
با تو گویم سر اسرار نهان ... ای برادر نقش را نقاش دان

چون ترا باشد کمال دین حق ... خویش را هرگز نه بینی جز که حق
چون ترا معلوم گردد از عیان ... غیر خود هرگز نه بینی در میان

هر که بینی آن تو باشی بیشکی ... چه ده و چه صد هزاران چه یکی
جمله اجزای تو اند ای بیخبر ... ذات کلی این جهان ز اسر بسر

عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم ... از تو شان شد اسم عالم را علم
نور تو از هر دو عالم برترست ... اینجهان و آنجهان ز امظهرست

گر شود چشمت بنور خویش باز ... قدسیان را بیافته از نیاز
چو هری تو جمله کرده بیان ... چون بدیدی سجده کردی آن زمان

جهد کن تا جوهرت آید بچنگ ... تا رهی از گیر و دار صلح و جنگ
جوهر کان در هوس گم کرده ... با سگی و جاهلی خو کرده
داده بر باد عمر جاودان ... یک زمان آگه نه از سر جان
گر شوی آگه بجان خویشتن ... ترک گیری آن حدیث ما و من
جمله را یک بینی ای مرد خدا ... تا نباشی در مقام اولا
گر تو راه عشق را مایل شوی ... یک ره و یک کعبه و یک دل شوی
ننگری از هیچ سوای مرد کار ... دائما از عشق باشی بیقرار
عشق جانان جوهر جان آمدست ... لاجرم از خلق پنهان آمدست
هست پیدا لیک پنهان از شما ... کی بود خفاش را تاب ضیا
انجهان و انجهان با هم ببین ... بگذر از راه گمان نه از یقین
عشق با عشاق بین آمیخته ... روح اندر خاک او آویخته
چند گویم ای پسر در من نگر ... تا ببینی خویش را در من نگر
گفت پیغمبر که ما اخوان شیم ... همه گر زاییده از جان یکیم
گفت احمد خواند ما را ای امام ... انبیا و اولیا او را غلام
وا نموده سر اسرار قدم ... آوریدی آن در معنی از عدم
صد هزاران سر ز دریای جان ... آوریدی آن شاه عالم در میان
سر حق را ره نمود از لطف حق ... در ره حق داد مردان را سبق
راه را بنمود آن بحر صفا ... خواجه دنیا و دین خیر الوری
عارفان این معرفت دریافتند ... سالها با سوختن در ساختند
عاشقان دیدند روی او عیان ... دستها شستند در ساعت ز جان
رهبر عالم محمد آمدست ... اسم او محمود و احمد آمدست
تو مرو از خود زره گر ره روی ... تا نمانی در بلا و کژ روی
گر ز دنیا و ز عقبی بگذری ... بی ره احمد تو هم در کژ روی
راه راه اوست هم دنیا و دین ... سر حقست رحمة للعالمین
هر که در راه محمد راه یافت ... سر حق را از دل آگاه یافت
احمدست اینجا احد ای مرد کار ... سر حق را با تو گویم آشکار
میم را بردار احمد شد احد ... فهم کن معنی الله الصمد
هست این اسرار از جای دگر ... سر این را کی شناسد کور و کر
کور را خود از رخ زیبا چه سود ... کر چه داند تا چه بانگ آید ز عود
کور و کر اندر ره عقبی بمانده اند ... روز و شب در دید دنیا مانده اند
راه مردان راه توحید آمدست ... منزلش تجرید و تفرید آمدست
بگذر از هستی خود یکبارگی ... تا رهی در عالم بیچارگی
بت پرستی راه شیطان آمدست ... بت شکستن راه یزدان آمدست
بت شکن در راه حق ای مرد کار ... تا نباشی در قیامت شرمسار
گر بجد نتوانی این بت اشکست ... هستی خواه از دل یزدان پرست

حکایت مردی پاکباز که در راه بی نیازی سرافراخته بود

بود مردی پاکبازی سرفراز ... در ره حق بود با سوز و نیاز
نام او محمود بود ای با بصر ... از ره و بینش چنان بود و خبر

دائما در جنگ کفار لعین — بود آن گنجه و روی زمین
خلق او را خواستندی صد هزار — می پرستیدند آن بت آشکار
لشکری کرد آن زمان آن شهریار — بود آن لشکر بقرب صد هزار
شیر مردان خدا در ره یقین — دائما در جنگ کفار لعین
شه سپاه خویش را بیرون کشید — دامن چرخ فلک در خون کشید
چون سواران بر نشستند آن زمان — غلغله افتاد در ایشان در جهان
چشم عالم آنچنان لشکر ندید — هیچ لشکر نیز زیر و زبر ندید
اینچنین می رفت آن لشکر روان — تا رسیده در بلاد مشرکان
قلعه را کردند بس استوار — اندران قلعه درون چندین هزار
پس سپرها برکشیدند آن زمان — وز غراره سنگها کرده روان
مشرکان چون سنگها انداختند — لشکر محمود جنگ آراستند
شه بجا آورده انچه جنگ بود — کس ندانست آن در قلعه گشود
قلعه ای بوده نگارا بی نظیر — کار هم افتاد سست یا رب دستگیر
دید محمود آنکه اشکسته غرق بود — گرد بر گردش ستاده خیل چند
قلعه بس محکم نه گیری ساعت چند — گفت ای محمود کارت گشت نیک
زود قلعه قلعه را ویران بکرد — کار دشوار آن زمان آسان بکرد
پس ایاز خاص گفت ای شهریار — شاه بشنیدی بیان این کارزار
زد به برج قلعه و قلعه شکست — آن زمان می بایدت بت هم شکست
رفته بنشستند در پیش شهریار — بر رخ آن خشت خطی بی نگار
شاه فرمود آن زمان کای سرکشان — جست بسیار و ندیدی این نشان
[illegible] آن مردانه مرد — آتش اندر بتکده آن شهر کرد

بود یک دیگر بت پر نشان — آن یکی بت بود [illegible]
شاه چون آگاه شد [illegible] آن کار — از خیال فاسد [illegible]
بود اندر لشکر [illegible] — هیچ سامع [illegible]
[illegible] — در [illegible]
[illegible] — مشورت کرده [illegible]
[illegible] — خبر شه را رسید [illegible]
بود هفت صد پیل با گستوان — در خوری [illegible]
مشرکان را شد خبر کامد سپاه — شاه محمود [illegible]
بر فراز قلعه آن دم آمدند — دل پر آتش [illegible]
لشکر محمود در پای حصار — بود استاده بقرب [illegible]
قلعه بوده سخت پیدا کافران — عاجز آمد لشکر محمود از آن
شاه را آمد از آن حال ملال — گفت با حق و قدیم ذوالجلال
سر به سجده داشت آن شه در دعا — تا گشاید دست قدرت آن پادشاه
بود خشتی در کف آن پیشوا — زد به برج قلعه چون آن خشت را
لشکر او خود عیان دیده بچشم — کاندر آمد از هوا خشتی بچشم
غلغله افتاده اندر سپاه — شاه از آن غافل عجب است [illegible]
حق تعالی را و نصرت ای فتاح — از هوا خشتی فرود آمد چه باد
شاه گفتش خشت را آورید هم — تا ببینیم خشت را ای [illegible]
بر نوشته نام قطب اولیا — شیخ نعمان بن صدق و صفا
بت بسوزانید شهر کافران — جمله را ویران کنند در یک زمان
نقش کن چون بت را بسوز ای مرد کار — تا ببینی سر حق را آشکار

هر دلی کانجای او شیطان بود / شهر کفرستان شهر جان بود
شهر شیطانه ابکلی کن خراب / شهر جان را این بود گوهست ثواب

جست شکست آن بر شرع نبی / لاجرم نامش شده شاه ولی
جست شکن تو نیز هر دم در حضور / تا بیابی بحسانه شهر نور

جمله مردان شفیع تو شوند / در طریقت هم رفیقی تو شوند
شد شفیع شاه لقمان نامدار / عاقبت محمود شد آن شهریار

دید سلطان چون کرامات قوی / رفت زانجا پیش شیخ معنوی
با بزرگان و حریفان و ندیم / میشدند در ره به پیش آن حکیم

چون بده فرسنگ شیخ آمدند / اسپهاشان جمله در راه آمدند
جهد میکردند بهبودی نبود / بود فی چون بود بود او نبود

پس حسن را گفت آندم شهریار / دو پیاده پیش شیخ نامدار
چون رسی آنجا بعزت باش تو / در ره عزت بخدمت باش تو

پس حسن در راه شد آندم روان / تا رسید آنجا که قطب عارفان
چون بدید از دور روی شیخ را / در تضرع آمد و اندر دعا

گفت ای شیخ جهان نامور / آمدست محمود پشت از کمر
تا ببیند روی شیخ نامدار / از محبان تو هست آن شهریار

اسپهاشان جمله در ره مانده اند / یکقدم زان جایگه نه رانده اند
شاه را یاری بده ای پاکباز / تا ببیند روی شیخ [illegible]

شیخ گفتش کان زمان کامد یار / شاه را با عاشقان حق چکار
شاه را با عارفان راه حق / کی بود وصلت بگوی مرد حق

اهل دنیا را کجا باشد خبر / اندرون سالکان باخبر
عامه را با طالبان دل کباب / کی بود وصلت درین دیر خراب

آنکه دائم بر سر جاهست برگ / کی خبر یابد بگو از ترک مرگ
آنکه دارد هر دمی صد غمزه ناز / کی نشان یابد بسوز و از نیاز

آنکه ماند با خداوند و سرای / کی رسد در راه مردان خدای
با غلامان لطیف و ماه روی / کی بیابد اندرین ره رنگ و بوی

با کلاه و با قبا و با کمر / کی شود از حال ما او را خبر
پادشاه این جهان و تخت زر / کی به بیند ظلمت اندر روی بد

با سپاه و لشکر و طبل و علم / کی تواند غوطه خوردن در عدم
با سواران و دلیران جهان / کی رسد در زمره صاحبدلان

با حکیمان و ندیمان و ظریف / کی رسد در راه مردان شریف
با سرا و باغ و سلطان و غلام / کی رسد در راه مردان همام

با بزرگان و جهان و طمطراق / کی خبر یابد ز درد و از فراق
در هوای خویشتن وامانده است / لاجرم از راه معنی مانده است

آنکه او را باشدش صد ننگ و نام / اندرین ره کی بود جویای جام
چونکه گفت این نکته های عشق جوش / خود حسن آنجا فتاده شد مدهوش

شیخ چون دیدش که بیطاقت شده است / پس بضعف آمد و از خود شده است
رحم کرد آن ساعتش شیخ کبار / بازش آورد و نماز ضعف و نزار

بار دیگر چون بیکار آمد حسن / گفت ای خاص خدای ذوالمنن
لطف کن تا شاه آید از زبان / تا ببیند روی قطب عارفان

شیخ را رحم آمد و پا بر کشید / شاه با لشکر در راه آمد پدید
پس حسن رفت و بگفت ای شهریار / هست لقمان قطب عالم هوشیار

یار مان چون مرد باشد پیش او — یکدلی بیابش اندر کیش او
هیبتی وارو نباید دردناک — صد هزاران جان کند در دم هلاک

پیش چشمش هشت جنت مرده است — هفت دوزخ همچو یخ افسرده است
اینجهان و آنجهان یکقطره دان — پیش چشمش ای شه گردنکشان

هستی وار د بغایت باکمال — هست محو اندر جمال ذوالجلال
من چو دیدم روی آن مرد خدا — هوش از من رفت افتادم ز پا

من ندانم آن زمان من گم شدم — همچنان چون قطره در قلزم شدم
بعد از آنم شیخ را آگاه کرد — یا خود هم آمد و ره کوتاه کرد

دل بدست آور که دل هست آئینه — تا ببینی خویشتن را معاینه
پس بفرمود آن زمان شاه جهان — کی فرود آیند اینجا این زمان

خیمه و خرگاه را در هم شکنند — قبه چتر و علم را بر کشید
پس ایاز خاص و سلطان و حسن — هر سه رفتند پیش شیخ انجمن

چون رسیدند نزد شیخ راه بار — هر سه افتادند گفته ... خبر
شیخشان با خویشتن آورد بار — دیدم آمدم روی شیخ شاهباز

پس زبان بکشود محمود آن زمان — گفت ای خاص خدا ... زمان
گشت از معنی زدی ... — قلعه بتخانه را کردی فرات

در سفر خشتی بعقبی در جهان — هر کجا خواهی بها نجاهی حیان
بر امیدی آمدم از راه دور — تا بود ما را ازین صحبت حضور

روی آنداریم کاینجا بنده ایم — روز و شب در خدمت افکنده ایم
بگذرم از پادشاهی جهان — دهنیا ریاست خواهی جهان

بر میان بندیم اینجا با صفا — سفر باگردان کنم ای پیشوا
آن پدر گفت ای محمود شاه — لشکر اسلام را هستی پناه

حق تعالی پادشاهیت داده خیر — خوار بگذر این شه را بیخبر
... دین خدا مردانه باش — طالب درد دل دیوانه باش

چون کمال خویشتن آبی قباد — واهی از خسرو از کیقباد
آن زمان تو شاه باشی با فقیر — ... عالم تو باشی بی نظیر

بعد از آنش گفت پیش کیقباد — رفت شاه و سر به پایش نهاد
گفت بنگر تا چه می بینی کنون — چون نگه کرد آن امیر ذوفنون

دید همچون شیخ قومی هشیار — جمله در خدمت شاه و مرد وار
در میان جمع مرده همچو تو — جمله را ارشاد دادی از حضور

شاه دید او را و از خود رفت زود — باز شیخ او را ازین عالم ربود
گفت ای محمود پنجاه و دو صد — از وفات ما بود اندر عدد

ما چنین قومی که دیدی در رسند — از سلوک با بجان و دل روند
جمله اندر خدمت مردان بوند — روز و شب در طاعت سبحان بوند

شیخ ایشان باشد این پیر صفا — حق تعالی داد او را صد عطا
تا مرو باشد محمد ای امیر — او بعیتی و بصورت بی نظیر

حکایت امتداد حیات شیخ لقمان تا هنگام بعثت حضرت صاحب الزمان علیه السلام

بود لقمان چون محمد شد پدید — آن ... اسرار هستی کلید
مرشد بود او بغایت باکمال — دائماً در قرب بود و در وصال

سر الا الله بجان دریافته ❊ مرکب معنی درین ره تاخته ❊ من ترا تی را بجان بخریده بود ❊ سر احمد را او انجا دیده بود

لیس فی جبتی روایت کرده بود ❊ منزل او وحدت بی پرده بود ❊ در انا الحق بود دائم آن تمام ❊ عارفان و عاشقان او را غلام

سر بی جان را عیان بیکرده او ❊ جسمها را همچو جان بیکرده او ❊ سالکان را ره نمود آن پیشوا ❊ طالبان را درگشود اندر سخا

عارفان جمله ازو کامل شده ❊ عاشقان در صحبتش واصل شده ❊ زاهدان ترک نمود از ترک کم ❊ اختیار خویش کرده گم بگم

جسم خود را در ریاضت سوخته ❊ دیده نفس دوئی را دوخته ❊ از خودی خود برون رفته بکل ❊ هر دو عالم را فروشسته ز دل

غیر حق در پیش او فانی شده ❊ دائما در عین حق دانی شده ❊ در حقیقت سر نهان یافته ❊ در شریعت راه جانان یافته

در طریقت ره روی مردانه بود ❊ بود آن صاحب ولی بسیار رو ❊ روز و شب در خدمت دلدار بود ❊ تا کمال خویش حاصل کرده بود

پس کرامات و مقالات قوی ❊ در صفت آن مرد خدای معنوی ❊ یکزمان غایب نبود آن پاکباز ❊ دائما در قرب بود و با نیاز

فاضل حق بود آن مرد خدا ❊ صافی و عاشق بود آن مرد صفا ❊ در ره معنی ریاضت برده بود ❊ گوی از میدان بخدمت برده بود

سالها در راه حق بود پیشوا ❊ آن ولی دیر حق و کان سخا ❊ صد هزاران در دل را برگشود ❊ صد هزاران خلق آورده بود

مرشدی بود او بقرب خویشتن ❊ مثل او مرشد نبد در انجمن ❊ بیعت بود و بس مریدان جهان ❊ با کرامات و مقالات عیان

چار صد مرد مرید معتبر ❊ بود اندر خدمت آن راهبر ❊ هر یکی در راه دین مردانه اند ❊ در طریق عاشقی فرزانه اند

در ریاضت نفسها را سوخته ❊ دیده از غیر هم بر دوخته ❊ جمله یکتا گشته اندر بحر جان ❊ سیر کرده در فضای لامکان

از خودی خود بکل ببریده اند ❊ در طریق عشق صفا دیده اند ❊ در شریعت سوی [illegible] تاخته ❊ در طریقت سر دین بشناخته

بود پیری در میان شان عجب ❊ می نیاسود از ریاضت روز و شب ❊ در ره توحید حق کوشیده اند ❊ شربت معنی بجان نوشیده اند

در حقیقت جان خود بگذاشته ❊ سالها در سوختن در ساخته ❊ شیخ را پیوسته با او بود کار ❊ زانکه بود آن شیخ را اسرار دار

بود نام او ابوبکر فقیر ❊ او بمعنی دل ز صورت بی نظیر ❊ یک شبی در پیش شیخ آمد فراز ❊ گفت ای شیخ جهان پاکباز

من درین ره سالها رفتم بدرد ❊ خود ندیدم اندرین ره هیچ گرد ❊ هر زمان کین راه بی پایان تراست ❊ هر زمان این درد بی درمان تراست

عقل من در راه او دیوانه شد ❊ از خودی خویشتن بیگانه شد ❊ هر دمی حیرت فزود لیک دیده ❊ کرده ام گم اندرین ره پا و سر

من ندانم تا درین چون دم زنم ❊ هر نفس از عشق غرق خون شوم ❊ چند باشد منزل این ره بگو ❊ کی رسم در کام خویش ای خوبرو

لیک ما را پنج منزل در ره است ❊ چار گنبد پنج نشین درگه است ❊ منزل اول بود کون و فنا ❊ ای بسا کس اندرین ره سر نهاد

پس دوم منزل بود خوف و رجا
شد بسی جانها درین منزل فنا

سوی آتش بست حلت ای فقیر
چون گذشتی ستی از تا سعیر

چار می باطبیعت باشد انیس
اندرین منزل شود روح نفیس

منزل پنجم جمال با جلال
اندرین منزل بود بینش وصال

چون فرود آیی تو در کون و فساد
صد هزاران خلق بینی کیقباد

هر یکی حکم دگر کرده ز خود
هر یکی را پیش آمد نیک و بد

هر یکی راهی گرفته اختیار
روز و شب با همدگرشان کارزار

این همی گوید که ره راه منست
وان همی گوید چه چاه منست

این همی گوید که اندر راه ماست
هر که تا ید نیست او مرد خداست

این همی گوید که رهبر آدمم
وان همی گوید که مهتر آدمم

اندرین منزل بسی وا مانده اند
هر یکی در کار خود در مانده اند

باز بعضی قال را کرده بیان
اندر ره تقلید داده صد نشان

باز بعضی حکمت تو ساخته
وز ره حکمت سخن پرداخته

باز بعضی در طبیعت مانده اند
همچو کوران در وجود الطبیعت مانده اند

باز بعضی در نجوم و در بروج
باز مانده فارغ از سیر عروج

باز بعضی در نتایج مانده اند
از خیال نفس خود در مانده اند

باز بعضی کور چون پیر و همچو خر
از ره توحید معنی بی خبر

باز بعضی ملحد ره آمدند
از ره حق کور و گمره آمدند

باز بعضی زرق و سالوس آمدند
روز و شب در بند ناموس آمدند

باز بعضی در پی پندار خویش
روز و شب ماندند اندر کار خویش

باز بعضی در پی صد نام و ننگ
باز پس ماندند اندر خار و سنگ

باز بعضی در جدل بگذاشتند
نرد خسته هر زمان می باختند

باز بعضی مکر و تلبیس آمدند
اندرین ره همچو ابلیس آمدند

باز بعضی در نفاق و کین شدند
در ره حق مرتد و بیدین شدند

باز بعضی در پی جاه آمدند
در ره عشاق آزاد آمدند

باز بعضی در غرور این جهان
باز پس ماندند هم در خاکدان

باز بعضی در خیالات هوس
بر نجاست جمع گشته چون مگس

باز بعضی در تکبر مانده اند
پای تا سر در تحیر مانده اند

باز بعضی با بخیلی راه زد
صد سنان در سینه شان ناگاه زد

باز بعضی گبر و کافر شدند
در ره مردان حق هیچ آمدند

باز بعضی در تنعم مانده اند
تحفة الطرب می خوانده اند

باز بعضی در عمارات جهان
عمر خود بر باد داده رایگان

باز بعضی پادشاه و ملک دار
باز مانده از طریق کردگار

باز بعضی چاکر و لشکری
اندر ره حق باز مانده از خری

باز بعضی قاضیان ره شدند
بی خبر از راه کی آگاه شدند

باز بعضی سائل و مسکین شدند
باز بعضی جاهل بی دین شدند

باز بعضی عقل شان شد پای بند
بی خبر از عاشقان درد مند

باز بعضی عاشق زر و گهر
اندر ره حق باز مانده بی خبر

باز بعضی عاشق باغ و سرا
بی خبر از بارگاه کبریا

باز بعضی بند شهوت خاکدان
کی کند پرواز اندر لامکان

باز بعضی در علوم و بیان
عقل خود را کرده شان ترجمان

باز بعضی در رکوع و در سجود
راه می جویند در دریای وجود

باز بعضی واله و شیدا شدند
اندرین دریای بی پایان شدند

باز بعضی مدعی ... [illegible]
[illegible]

باز بعضی صوفیانه در حضور
راه سیر رفتند در کبر و غرور

باز بعضی زاهدان اندر ...
[illegible]

باز بعضی عاشقان سوختند
جبه وصل حقیقی دوختند

صد هزاران ره درین ...
هر یک ... جهان ...

تو چه دانی تا کدامی ره روی
وز کدامی ره بدان ور گه روی

آن زنان پست مردانه ...
عشق ... [illegible]

بگذر از کون و مکان امر و دین
تا رسی در قرب رب العالمین

گر بمانی اندرین کون و فنا
عمر خود ضایع کنی بی ...

همچو مردان بگذر از کون و فنا
تا که بنده بایدت صد کیقباد

آتشی زن همچو مردان دو کون
تا ... رنگهای لون ...

چون نماند رنگها صادق شوی
آن زمان این راه الله شوی

حکایت برنای ظریف و انجام احوال خیر مآل آن لطیف

بود برنای ظریف و ماه روی
پیش خلق عالم او را آبروی

بود هم پیر همگر خویشان او
دائما در عشق دل پریشان او

روز و شب در خدمت پیر و شاه بود
جمله همچون چاکر و چون کیقباد

ماه رویان خطای او سری
بود اندر خدمت او خبرای

ناگهان روزی درآمد درد عشق
از خجالت کار او شد مشکلش

عزم کعبه کرد آمد آن غلام
پس وداع کرد خویشان را تمام

زاد ره برداشت شد در قافله
قافله میرفت هر دم مرحله

آنچنان میرفت هر دم شاد و شاد
تا رسید آن قافله در بغداد

چون درآمد آنچنان در بغداد
در تفرج آمد و شد هیچ بباد

هر زمان در هر رهی میدید او
صد جهان و خلق را میدید او

هر یکی را گشته در کردار خویش
عاشق خود کرد و گفتار خویش

هر طرف هنگامه استاده دید
هر نظاره هر سوی می دوید

پس عجایبهای گوناگون بدید
خویشتن را همزبان مجنون بدید

همچنان میرفت تا دجله رسید
در تعجب ماند چون کشتی بدید

تا که یک ملاح خواندش ای پسر
گرد او کشتی روان را سر بسر

اندر آ در کشتی ای سرو روان
تا ببینی آن طرف صد داستان

اندر آ در کشتی ای مرد یقین
تا ببینی آن طرف صد نازنین

اندر آ در کشتی ام ای خوبروی
تا ببینی آن طرف صد ماهروی

اندر آ در کشتی ای مرد لطیف
تا ببینی حسن آن طرف ظریف

اندر آ در کشتی دلبر تو خوش
تا ببینی آن طرف صد ماهوش

اندر آ در کشتی ای مرد جوان
تا ببینی آن طرف ابرو کمان

اندر آ در کشتی و بنشین براه
تا ببینی آن طرف زلف سیاه

اندر آ در کشتی و میر فرهست
تا ببینی آن طرف چشمان مست

اندر آ در کشتی ای مرد نزار
تا ببینی آن طرف روی نگار

اندر آ در کشتی نشین خوش چو حق | تا ببینی آن ظرف صد باده نوش
شد ز گفت آن لعین اعور غلط | رفت در کشتی و شد زان شو سقط
بر سر آن قصر بایستی چو ماه | بد به پشت بام او خال سیاه
دل ز دست خود بداد آن بی‌وفا | گشت عاشق بر رخ آن کافرا
خاک بر سر کرد در خون اوفتاد | عشق او از پرده بیرون اوفتاد
زار او را هیچ نخورد آن هیچکس | مفلس و بیچاره درماند از نفس
گفت شمع و شاهدی می بایدت | بی زر این حاصل کجا می آیدت
چونکه عشق آید تو خود با ما شوی | آن زمان شایسته رحمان شوی
عشق آنجا ره نماید مر ترا | عشق آنجا در گشاید مر ترا
اندرین ره عشق باید ای پسر | تا شوی در راه معنی باخبر
درد شد درمان جان عاشقان | درد شد معشوق درد بیدلان
هر کرا اندرین ره درد نیست | خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست
درد را بگزین و بگذر از همه | درد باشد پیشوا اندر همه
درگذر از ذکر و فکر و قال و قیل | درد را بگزین و بر خود کش تو نیل
درد ما را رهنمون در وصل یار | سر پنهان کرد بر من آشکار
درد ما را از خودی فانی بکرد | در بقای حق بحق باقی بکرد
درد ما را در جهان آزاد کرد | درد آمد جان ما را شاد کرد
درد ما را داد راه مصطفی | درد ما را داد دست اولیا
درد ما را برد اندر لامکان | خود همی گشتیم با قدسیان
درد ما را مسند قربت نشاند | بر سریر مسند عزت نشاند
درد آمد پیر راه عیان | عاشق بیدرد کی باشد بدان

وسوسه کرد و شد پی آن بوالفضول | تا نه بینی آیت ندا ای همچو غول
بر کنار شط یکی قصری بدید | چشم او هرگز چنان قصری ندید
در زمان چون دید آن زن را او مرد | دل ز دست خود بداد و حال خورد
در فغان آمد ز دست آن نگار | جامه را بدرید بر تن تار تار
زار خود را پیش آن معشوق برد | گفت جانم از غم عشق تو مرد
دخترش گفت آن زمان کی زر بیار | گفت با او زر نماند ای گلعذار
پند من بشنو تو دعوی خود بباز | تا که عشق آمد درین ره پیش باز
پند من بشنو ببر این راه را | تا ببینی حضرت الله را
گر تو اندر راه حق عاشق شوی | راه حق را آن زمان لایق شوی
عشق را دردی بباید ای فقیر | درد باشد در دو عالم دستگیر
درگذر از زهد و تقلید بیان | مرد باید اندرین راه عیان
درد آمد اندرین ره پیر راه | هر که با او راست شد آنگاه شاه
درد را بگزین و ترک قال کن | جسم خود را بنده درد حال کن
درد درمان دل ما آمدست | درد مهمان دل ما آمدست
درد ما را برد اندر عز و جان | درد ما را برد اندر لامکان
درد ما را داد هر دم خلعتی | درد ما را داد هر دم رفعتی
درد ما را کرد بینا در جهان | تا بدیدی سر پنهانی عیان
درد ما را داد حال صوفیان | درد ما را داد شور عاشقان
درد ما را از خدا آگاه کرد | درد ما را با حق کوتاه کرد
درد ما را صحبت جانان باد | وانگهی و جان جانان در رسید
سر تجلی بود در عهد رسول | درد سوزی هست آن نقش قبول

در خبر دیدم که یحیی دائما　　بود در خوف از خدای با صفا
روز و شب در گریه و زاری بدی　　دائما در ساز هشیاری بدی
دائما از خوف حق نالان بدی　　هر زمان از گریه خود حیران بدی
از میان خلق بیرون رفته بود　　در یکی کهسار او بنشسته بود
دائما چون در تحیر آن امام　　بر سر کوهش بدی دائم مقام
ناگهان عیسی رسید آنجا پگاه　　دید یحیی را میان سوز و آه
آه میکرد و بزاری میگریست　　هر زمان از خوف حق می گریست
گفت عیسی رحمت حق را ببین　　چند گریی ای نبی راستین
گفت یحیی ای همه تو در قهرش نگر　　چند باشی ایمن از قهرش نظر
عیسیش گفته که رحمت سابق است　　مرد حق را این سخن خود وفا
گفت یحیی گر بیاید جبرئیل　　آن زمان گوید بیا باشد دلیل
در زمان جبرئیل آمد با کمال　　گفت میگوید شما را ذو الجلال
بگذری از خویش و گردی بی نشان　　بی رجا و خوف شو و بی نشان
بی نشان شو بگذر از نام و نشان　　تا ببینی سرّ پنهانی عیان
بی نشان شو ای پسر در راه یار　　تا تو باشی در دو عالم بختیار
بی نشان شو در ره مردانه مرد　　تا تو باشی در جهان آزاد و فرد
بی نشان شو در میان عام و خاص　　تا تو باشی پیش حق خاص الخاص
بی نشان شو ای فقیر پاکباز　　تا تو باشی در دو عالم شاهباز
بی نشان شو در ره توحید باش　　دائما در ترک و در تجرید باش
بی نشان شو در ره حق ای پسر　　تا ز اسرار خدا یابی خبر
بگذر از خوف و رجا ای مرد کار　　تا جمال دوست بینی آشکار
بعد از این آسایش است ای فقیر　　سالکان و طالبان را دستگیر
انس چون با دوست باشد خود شوی　　انس چون با دوست باشد آن گهی
انس چون با دوست باشد طالب مطلوب شد　　انس چون با دوست باشد عاشق محبوب شد
انس چون با دوست باشد قطره‌ها دریا شود　　انس چون با دوست باشد برها صحرا شود
انس چون با دوست باشد شبنم قرآن شود　　انس چون با دوست باشد جان تو جانان شود
انس چون با دوست باشد دوزخت جنت شود　　انس چون با دوست باشد نعمت حق رحمت شود
انس چون با دوست باشد خاکدان ایوان شود　　انس چون با دوست باشد جای تو لامکان شود
انس چون با دوست باشد نار تو نور　　انس چون با دوست باشد سرّ پنهان شد عیان
انس چون با دوست باشد نار تو نوران　　انس چون با دوست باشد تو به توفیق
انس چون با دوست باشد خار تو گل　　انس چون با دوست باشد گلخن تو گلشن است
انس چون با دوست باشد راه تو منزل شود　　انس چون با دوست باشد کام تو حاصل شود
هیبت حق جمله را یکسان کند　　جسم‌ها را سر به سر چون جان کند
هیبت حق کارگر اندر تمام　　هیبت حق همچنین است والسلام

حکایت آمدن سائلی در ملازمت سلطان العارفین بایزید

سائلی بنشست پیش بایزید　　گفت کز لطف خدای فرید
دائما در راه حق مردانه　　در میان عارفان فرزانه
تو شراب وصل حق نوشیده　　سرّ اسرار خدا پوشیده
سرّ سبحانی ز تو شد آشکار　　در میان عاشقان نامدار

حیات [illegible] در طلب گر گشتی | تا کمال معرفت دریافتی
اندر [illegible] فانی شدی | در بقای حق بحق باقی شدی
عاشقی و عاشق [illegible] | سالک و طالب هم مطلوب دان
[illegible] | اندرین منزل شوی فرع نفس
[illegible] | در حریم وصل با جانان بود
[illegible] حاصل کنی | جان و دل در معرفت کامل کنی
بود در [illegible] غلام اعلام | سال و مه اندر سفر بوی مدام
[illegible] | بهرهٔ او از سفر تا یافته
[illegible] | عشق دختر رفت کارش گشت راست
[illegible] | چون بدید آن زال شد دل در گداز
[illegible] | از دلش بیرون رفت هر دم صد حزن
[illegible] | قافله رفته [illegible]
قافله راه روان [illegible] | راه رفتند رسیده جهان
شهر بغداد [illegible] کعبه دان | در تعجب مانده [illegible]
ای پسر [illegible] | گفته او را سیر تو بود آن
در طلسم کشتی آن دیو پلید | صد هزاران خلق را [illegible]
در طلسم کشتی آن دیو پیر | زشت اینجو دیشت چو شیر
در طلسم کشتی دلاله گری | دیو اینجو دیشت چون پری
دختر دنیا [illegible] | بود در کشتی [illegible]
عاشق دنیا شدی [illegible] | در بلا [illegible] پای بست
همرهان رفتند [illegible] | گام در راه حق [illegible]

هر دو عالم را درین ره یافتی | مرکب [illegible] درین ره تافتی
دیدهٔ نفس [illegible] | این جهان و آن جهان را سوختی
یافتی آنجا بود تا یافتی | گم شدن اینجا بود و پیدا شدن
دائما بنشسته باشی با خدا | فارغ از کبر و نفاق و از هوا
یک زمان غافل نباشی از خدا | دائما از نور حق گیری ضیا
در جلیبان با خدا و مصطفی | در جلیبان با صفا و با وفا
یا رها در راه مکه رفته بود | پس با صحبت [illegible] کرده بود
بعد از آنش گفت برخیز [illegible] | تا نگردد [illegible] گرد
چون پسر حال خود آمد پدید | پیر زالی در برابر شد پدید
یاد کش آمد زمان از قافله | در دلش افتاد آمد ولوله
هر که امید داد از مردمان | می پرسید آن زمان از کاروان
بشنو این رمزی فقیری [illegible] | وصف حال تست قصه سر بسر
در بهشت عدن اینجا با وصال | محو گشتند در جلال ذو الجلال
هست آن حیله [illegible] عیان | چشم تو کشتی و غرقه در امان
بحر دنیا آب شیطان آمدست | لاجرم در بحر کشتیبان شده است
در طلسم کشتی آن دیو [illegible] | سالکان راه گشته پای بند
در طلسم کشتی آن دیو لعین | طالبان را باز داشت از راه دین
چون بود راه تو در کشتی جسم | قصر را [illegible] آمدم از طلسم
دل ز دست خود [illegible] | همرهان رفتند [illegible]
دختر [illegible] دنیا بس ظریف | در حقیقت بود زالی بس ظریف
تو بماندی اندرین [illegible] | [illegible] کعبه [illegible] آید بیاد

سیر دی هر سو دی پرسی خبر
قافله رفته باندی کور و کر

هر که او در کون ماند همچنین
کی رسد در قرب رب العالمین

هر که او در بند دنیا مانده است
بیشک او از راه عقبی مانده است

هر که او در بند دنیا باز ماند
از حیات جاودانی باز ماند

هر که روی او درین عالم بود
او کالانعام ست آدم کی بود

هر که در دنیای دون مانده است
از لقای حق بیچون مانده است

هر که از دنیای دون شادان بود
بیشک اندر آتش سوزان بود

هر که محبوب او دنیا بود
در جهنم دائما غوغا بود

هر که در دنیا بچیزی باز ماند
تو یقین میدان که از ره باز ماند

هر که در دنیا کند لایه گری
بیشکی است او ز قوم سامری

هر که در دنیا بکام دل نشست
هست در راه خدا او زیر دست

هر که شد قبله دنیا او مدام
ماند اندر آتش سوزان مدام

هر که او دنیای دون را ترک کرد
گرد نعلش دو دنیا بد هیچ مرد

هر که از دنیای دون یابد خلاص
در ره توحید حق باشد خواص

هر که بند این جهان بر هم شکست
در ره توحید حق باشد بدست

هر که از دنیای دون آزاد گشت
از نعیم جاودانی شاد گشت

هر که از دنیا و شغل او برست
بر سریر جنة المأوی نشست

هر که ملک این جهان بر باد داد
بر نعیم جاودانش شاد شاد

هر که در دنیا بچیزی سر نگرد
از نعیم جاودانی بر خورد

تا نه نفس ست دنیا سر بسر
بگذر از دنیا و شو صاحب نظر

هر که او در راه شیطانی بود
بیشک در کیش نفسانی بود

هر که در حقانی شده اندر جهان
خاک او بهتر ز خون دیگران

طالب راه خدا باش ای پسر
از ره شیطان ملعون کن حذر

در ره توحید [illegible] باش
همچو مجنون بید لیلی دیوانه باش

راه رو از جان و دل ای مرد کار
تا شوی در رهبر دو عالم نامدار

بگذر از نفس [illegible] ی تقصیر
عاشقانه دامن مردانه گیر

نفس سگ را اندرین ره خوار کن
جان خود را در ره خود ایثار کن

پای اندر راه و در ره رو بهمت
بگذر از کون مکان با همت

جهد کن تا درین منزل رسی
در حریم واصلان مسکن رسی

یا ولی و یا نبی باشی مدام
در بهشت عدن دائم شادکام

گر بجانی اندرین ره ای جوان
در بلا و رنج مانی جاودان

دائما با درد بود آن مرد کار
درد دین را کرد آن فرخنده یار

دائما در راه حق گریان بدی
وز ضعیفی چند گه نالان بدی

روز و شب خسته بود در درد مند
دائما اندوهگین و مستمند

گاه او را درد پا و درد سر
گاه در درد سینه و پشت و کمر

درد معنی در دل او کار کرد
جان و دل در راه حق ایثار کرد

درد دین برد او مردانه
در ره او بد بس فرزانه

آشکارا بود درد آن ولی
بود آن محبوب الله خفی

بود با درد آن ولی پاک دین
نام او کرده بو زرد الدین

درد را بگزین تو در راه خدا
درد آمد همسر راه صفا

در چه بود در دل کن درد اختیار
تا شوی در راه معنی کامیاب

همچو سلمان باش ایمان یک نفس
می نیوش ستر این اسرار وش

بگذر از غیر خدا و مرد باش / در ره توحید حق پا در رد باش
راه مردان مرد آمدی پسر / در درا بگذرین و بگذر ای پسر
بگذر از کون و فساد و راه رو / در حریم حضرت الله رو
چون کنند کردی ز کوی پیش مرد / بعد از خوف و رجا آید به پیش
بعد ازین می آید خوف و رجا / شادیت با غم بود ای مرتضا
یکزمان با وصل باشی ای فقیر / یکزمان در هجر باشی و زحیر
گاه شاه و گه رعیت آمدی / گه بکام و گه بحیرت آمدی
گاه باقی گاه فانی آمدی / گه نهانی گه عیانی آمدی
گاه طالب گاه مطلوب آمدی / گه محب گاه محبوب آمدی
گاه درد و گاه درمان آمدی / گاه شاه و گاه دربان آمدی
گاه صوفی گاه صادق آمدی / گاه عابد گاه فاسق آمدی
گاه سالک گاه کامل آمدی / گاه عاقل گاه جاهل آمدی
گاه از ترس خدا بگداختی / گاه از شادیت می تاختی
اندرین خار با خرما بود / اندرین عشق با غوغا بود
اندرین زهر با نوش آمده است / اندرین عقل با هوش آمده است
اندرین درد و درمان بود / اندرین ره وصل با هجران
اندرین خوف باشد یا رجا / اندرین امن باشد یا بلا
گر درین منزل بمانی ای فقیر / گاه باشی شاد گه باشی اسیر
بگذر از خوف و رجای مرد کار / تا نمانی مبتلا پایان کار
در خراسان بود قطب نامدار / شیخ عالم بوسعید آن شهریار
در کرامات و مقالات عیان / بود آن مرد خدا و خرده دان
در شریعت پیشوای عالمان / در طریقت پیشوای صوفیان
در حقیقت اصل حق بود او / دائما در عشق مستغرق بود او
آن یکی فرا آمد اندر پیش شیخ / آبله افتاده در پا همچو میخ
شیخ گفتش کای جوان خوبرو / آبله افتاد بر تن شد نکو
در جلیسان همچو مردان ای پسر / تا ز اسرار نهان یابی خبر
در جلیسان ای فقیر نور بین / صد هزاران عالم پر نور بین
در جلیسات تو ببین جان جهان / سر نهانی شنو هر دم عیان
در جلیسان دانشی یاد اگر / شاه نشین و مرد توحید بر
در جلیسان جمال حق ببین / در جلیسان آن وصال حق ببین
در جلیسان خدا را یاد کن / جان دل را در ره حق شاد کن
همچو مردان تکیه زن در کبریا / آبله از تن ببر تو بی ریا
بعد ازان بینی جمال ذوالجلال / اندرین منزل بود عین وصال
قطره اندر قعر دریا او فتاد / ذره خورشید بالا او فتاد
قطره اندر بحر ناپیدا شود / قطره مانند همه دریا شود
محو گردد صورت آفاق کل / عزها کلی بدل گردد بدل
او نماید آفتاب با جمال / هر دو عالم محو گردد در جلال
آنچنانکه گفت عطار امین / در کتاب منطق الطیر این یقین
سایه در خورشید گم گردد مدام / خود همه خورشید گردد والسلام
گفته عطار خود از مغز بود / لیک اندر صد لباس فقر بود
گفته بهلول از جانان بود / هر چه گوید آیت برهان بود
گفته بهلول را توحید دان / دانش و ترک و تجرید دان

شیخ لقمان بود در عین وصال   محو گشته در جمال ذو الجلال
از وجود خویشتن فانی شده   در بقای حق بحق باقی شده

از خودی بگذشت آن مرد خدا   وانگه در وصل بود آن با صفا
از سلوک و از طلب بگذشته بود   با جمال اندر طلب پیوسته بود

ذکر و فکر و زهد و تقوی سوخته   جبه وصل حقیقی دوخته
حال قبض علم تقلید و بیان   ترک کرده آمده اندر عیان

محو بود اندر جمال آن پاکباز   زان نکردی گه بگاه او نماز
هست خدمت بر وجود مرد کار   چون وجودت محو شد رستن بکار

شیخ با چون از خودی خود برست   در حریم حضرت سبحان نشست
آنکه باشد او اندر جمال   کی بود در ذکر و فکر و قیل و قال

آنکه با سلطان نشیند در وصال   کاندرو خدمت بود عین وصال
شیخ دائم محو بود اندر جمال   ستر حق در پیش بودی بی زوال

در بخارا بود پیری پاکباز   گفت لقمان می نگذارد نماز
پیر دیدم او را اندر با نیم نماز   بنده کی باشد درین ره بی نماز

در زمان نجات اندر ره فتاد   بود او با چل مرید پاکباز
دست جنبانید پیر رهنمون   خیل شیران از بیشه آمد برون

هر یکی بر شیر گشته سوار   تا دیار ساخته از پیش آ
همچنان شیشه باده ذو فنون   شیخ را اعلام داده ندا اندرون

شیخ بر دیوار نشست آن زمان   رفته آن دیوار چون اسپ روان
از فقیران شیخ او دید مدد دست   از قدم تا فرق گشته غرق نور

بر نشسته بر یکی دیوار شاد   سیر و دیوار در ره همچو باد
پیر گفت آندم فرود آمد ز شیر   من ندیدم اینچنان مرد دلیر

با قدوش تا خیال آن حجاز   ما درین ره جا کریم و کیقباد
چون رسیدند آن بهم یکدگر   در قدوم او نهادند جمله سر

اندر آن صحرای یک چه یافتند   بر سر آن چاه منزل ساختند
اندر آمد آن زمان وقت نماز   پیر و اصحابش فتاده در نماز

گفت لقمان صلاح آمد فراز   با تو بگذارد درین موضع نماز
پیر و اصحابش بطبعیت شستند   دیده عقل آن زمان بردوختند

جمله آندم از خودی بیرون شدند   در مقام بیخودی مجنون شدند
سر نهادند آن همه رفته بخواب   خواب چون شد حاجت تشنه بآب

پیر با اصحاب قصد چاه کرد   تا که آب از چاه آن شیر مرد
دلو را در چاه افگند از حیا   دلو او در آب پیشدامی کجا

می نیامد دلو در آب ای عجب   در تعجب ماند پیر و در تعب
آمد آندم پیش شیخ انصاف داد   روی خود در دست و پای او نهاد

شیخ اندر چه افگند آب دهان   آب بیرون آمد و پیش روان
پیر و اصحابش بگفتند ای همام   تو نکردی آن نماز اینجا تمام

شیخ دست از خرقه بیرون آورید   از بن هر موی او خون میچکید
چونکه آنحالت بدیدند آن فقیر   از حدیث عشق گشتند باخبر

آنزمان گفتند لقمان واصل است   هر دمی عین وصالش حاصل است
هر که واصل شد برو تکلیف نیست   در میان جان و دل تکلیف نیست

هر که باشد در جمال ای نامدار   در مقام بندگی او را چه کار
هر که باشد در وصال و در کمال   از همه کاری بود او را ملال

هر که یار شد جسم با او چه کار / هر که آن شد اسم با او چه کار
هر که واصل شد جمال حق بدید / در جمال حق جلال حق بدید

هر که واصل شد همه خرمن بسوخت / هر دو عالم را بیک آن در فروخت
جهد کن ای دوست تا واصل شوی / یک ره و یک کعبه و یکدل شوی

تا الذین جاهدوا فرمود حق / جهد کن در راه تا گیری سبق
بادشاها رهنما این بنده را / این فقیر بیکس افگنده را

این گدای بینوای دردمند / دائما اندوهگین و مستمند
این فقیر با حقیر بیکس / دائما افسانه گفته چون مگس

رهنمای خسته و باد در آ / رهنما این بندهٔ نامرد را
رهنمای بینوای راه را / رهنمای رهنمای راه را

هست بهلول از قدم تا سر گناه / رحمت کرده است [illegible]
هست از سر تا بپا آلودگی / از خدا خواهم همه پالودگی

پادشاها رحم کن بر جان من / در گذر از کفر و ایمان من
پادشاها دست این مسکین بگیر / تا شود از لطف تو بهره پذیر

پادشاها نفس شد بر من سوار / نصرتی ده تا شود پشیمان ما
ای خدای آشکار و نهان / رهنمای مومنان اندر جهان

ای نهان آن جهان / رهنمای بنده را اندر جهان
ای خدای عرش و کرسی و فلک / ای خدای روح قدسی و ملک

ای بر و بحر و آفتاب / ای خدای کوکبان و ماهتاب
ای خدای انبیا و اولیا / رحمت تو مصطفی و مرتضی

ای خدای انبیا و مرسلین / ای خدای مومنین و مسلمین
ای خدای عاقلان کاملان / ای خدای عابدان مخلصان

ای خدای عاشقان عارفان / ای خدای صوفیان زاهدان
ای خدای بی نهایت حد گذشت / چون تو عشقی حد غایت در گذشت

ای خدای عالمان عاملان / ذات تو برتر از فکر و بیان
ای خدای جن و حیوان و طیور / زندگی دادی [illegible]

اول و آخر توئی ای کریم / ظاهر تو باطنی یا علیم
محو گردان ای خدا بهلول را / وارهان از خویشتن این گول را

تا ربا بر من مکن قهر و عتاب / گر خطای رفته باشد در کتاب
آن خطای رفته را تصحیح کن / از کرم والله اعلم بالصواب

لله الحمد کہ نسخہ نامۂ محبوب و مقبول موسوم بہ مثنوی شیخ بہلول جسکا ہر مصرعہ عبرت افزا اور ہر ہر شعر مشتاقِ دیدارِ الٰہی کے لیے دلربا ہے خادم پیروان شریعت نبوی خاکسار محمد عبد اللہ صدیقی لکھنوی تاجر کتب و مالک مطبع مجتبائی کے اہتمام سے ماہ ذیقعدہ ۱۳۱۶ھ مطابق ماہ مارچ ۱۸۹۹ء مطبع مجتبائی شہر لکھنؤ میں طبع ہو کر فرحت افزای مشتاقان ہوا۔